

منطق الطیر

"مقامات طيور"

شیخ فرید الدین محمد عطار نیشابوری

تهیه و تنظیم: سایت فرهنگی، اجتماعی، خبری تربت جام.

فی التوحید باری تعالی جل و علا

آفرین جان آفرین پاک را

عرش را بر آب بنیاد او نهاد

آسمان را در زبردستی بداشت

آن یکی را جنبش مادام داد

آسمان چون خیمه‌ی برپای کرد

کرد در شش روز هفت انجم پدید

مهره‌ی انجم ز زرین حقه ساخت

دام تن را مختلف احوال کرد

بحر را بگذاشت در تسلیم خویش

بحر را از تشنگی لب خشک کرد

روح را در صورت پاک اونمود

عقل سرکش را به شرع افکنده کرد

کوه را هم تیغ داد و هم کمر

گاه گل در روی آتش دسته کرد

نیم پشه بر سر دشمن گماشت

عنکبوتی را به حکمت دام داد

بست موری را کمر چون موی سر

خلعت اولاد عباسش بداد

پیشوایانی که ره بین آمدند

جان خود را عین حیرت یافتند

درنگر اول که با آدم چه کرد

بازبنگر نوح را غرقاب کار

باز ابراهیم را بین دل شده

باز اسمعیل را بین سوگوار

آنکه جان بخشید و ایمان خاک را

خاکیان را عمر بر باد او نهاد

خاک را در غایت پستی بداشت

وان دگر را دایما آرام داد

بی ستون کرد و زمینش جای کرد

وز دو حرف آورد نه طارم پدید

با فلک در حقه هر شب مهره باخت

مرغ جان را خاک در دنبال کرد

کوه را افسرده کرد از بیم خویش

سنگ را یاقوت و خون را مشک کرد

این همه کار از کفی خاک او نمود

تن به جان و جان به ایمان زنده کرد

تا به سرهنگی او افراخت سر

گاه پل بر روی دریا بسته کرد

بر سر او چار صد سالش بداشت

صدر عالم را درو آرام داد

کرد او را با سلیمان در کمر

طاء و سین بی‌زحمت طاسش بداد

گاه و بی‌گاه از پی این آمدند

هم ره جان عجز و حسرت یافتند

عمرها بر وی در آن ماتم چه کرد

تا چه برد از کافران سالی هزار

منجنیق و آتشش منزل شده

کبش او قربان شده در کوی یار

چشم کرده در سر کار پسر	باز در یعقوب سرگردان نگر
بندگی و چاه و زندان بر سری	باز یوسف را نگر در داوری
مانده در کرمان و گرگان پیش در	باز ایوب ستمکش را نگر
آمده از مه به ماهی چند گاه	باز یونس را نگر گم گشته راه
دایه فرعون و شده تابوت مهد	باز موسی را نگر ز آغاز عهد
موم کرده آهن از تف جگر	باز داود زرهگر را نگر
ملک وی بر باد چون بگرفت دیو	باز بنگر کز سلیمان خدیو
اره بر سر دم نزد خاموش شد	باز آن را بین که دل پر جوش شد
زار سر بریده در طشتی چو شمع	باز یحیی را نگر در پیش جمع
شد هزیمت از جهودان چند بار	باز عیسی را نگر کز پای دار
چه جفا و رنج دید از کافران	باز بنگر تا سر پیغامبران
بلکه کمتر چیز ترک جان بود	تو چنان دانی که این آسان بود
گر گلی کز شاخ می رفتم نماند	چند گویم چون دگر گفتم نماند
می ندانم چاره جز بی چارگی	کشته ی حیرت شدم یکبارگی
گم شده در جست و جویت عقل پیر	ای خرد در راه تو طفلی بشیر
از زعم من در منزله کی رسم	در چنان ذاتی من آنکه کی رسم
نی زیان و سودی از سود و زیان	نه تو در علم آیی و نه در عیان
نه ز فرعونت زیان بودی رسد	نه ز موسی هرگزت سودی رسد
چون توئی بی حد و غایت جز تو چیست	ای خدای بی نهایت جز تو کیست
چون به سر ناید کجا ماند یکی	هیچ چیز از بی نهایت بی شکی
تو بزیر پرده پنهان مانده	ای جهانی خلق حیران مانده
بیش ازین در پرده پنهانم مسوز	پرده برگیر آخر و جانم مسوز
زین همه سرگشتگی بازم رهان	گم شدم در بحر حیرت ناگهان
وز درون پرده بیرون مانده ام	در میان بحر گردون مانده ام
تو در افکندی مرا تو هم برآر	بنده را زین بحر نامحرم برآر

نفس من بگرفت سر تا پای من
 جانم آلودست از بیهودگی
 یا ازین آلودگی پاکم بکن
 خلق ترسند از تو من ترسم ز خود
 مرده‌یی‌ام می‌روم بر روی خاک
 ممن و کافر به خون آغشته‌اند
 گر بخوانی این بود سرگشتگی
 پادشاه‌ها دل به خون آغشته‌ام
 گفته‌ای من با شماام روز و شب
 چون چنین با یک‌دگر همسایه‌ایم
 چه بود ای معطی بی‌سرمایگان
 با دلی پر درد و جانی با دریغ
 گر دریغ خویش برگویم ترا
 ره برم شو زان که گم راه آدمم
 هرکه در کوی تو دولت یار شد
 نیستم نومید و هستم بی‌قرار
 گر نگیری دست من ای وای من
 من ندارم طاقت آلودگی
 یا نه در خونم کش و خاکم بکن
 کز تو نیکو دیده‌ام از خویش بد
 زنده گردان جانم ای جانبخش پاک
 یا همه سرگشته یا برگشته‌اند
 و بر برانی این بود برگشتگی
 پای تا سر چون فلک سرگشته‌ام
 یک نفس فارغ مباشید از طلب
 تو چو خرشیدی و ما هم سایه‌ایم
 گر نگه داری حق همسایگان
 ز اشتیاق اشک می‌بارم چو میغ
 گم بباشم تا به کی جویم ترا
 دولتم ده گرچه بی‌گاه آدمم
 در تو گم گشت وز خود بی‌زار شد
 بوک درگیرد یکی از صد هزار

حکایت عیاری که اسیر نان و نمک خورده را نکشت

خورد عیاری بدان دل‌خسته باز
 شد که تیغ آرد زنده در گردنش
 چون بیامد مرد با تیغ آن زمان
 گفت این نانت که داد ای هیچ کس
 مرد چون بشنید آن پاسخ تمام
 زانک هر مردی که نان ما شکست
 نیست از نان خواره‌ی ما جان دریغ
 با وثاقش برد دستش بسته باز
 پاره‌ی نان داد آن ساعت زنش
 دید آن دل‌خسته را در دست نان
 گفت این نان را عیالت داد و بس
 گفت بر ما شد ترا کشتن حرام
 سوی او با تیغ نتوان برد دست
 من چگونه خون او ریزم به تیغ

خالقا سر تا به راه آوردهام	نان همه بر خوان تو می خوردهام
چون کسی می بشکند نان کسی	حق گزاری می کند آن کس بسی
چون تو بحر جود داری صد هزار	نان تو بسیار خوردم حق گزار
یا اله العالمین در ماندهام	غرق خون بر خشک کشتی راندهام
دست من گیر و مرا فریاد رس	دست بر سر چند دارم چون مگس
ای گناه آمرز و عذر آموز من	سوختم صد ره چه خواهی سوز من
خونم از تشویر تو آمد به جوش	ناجوان مردی بسی کردم بیوش
من ز غفلت صد گنه را کرده ساز	تو عوض صد گونه رحمت داده باز
پادشاهها در من مسکین نگر	گر ز من بد دیدی آن شد این نگر
چون ندانستم خطا کردم ببخش	بر دل و بر جان پر دردم ببخش
چشم من گر می نگرید آشکار	جان نهان می گرید از شوق تو زار
خالقا گر نیک و گر بد کردهام	هر چه کردم با تن خود کردهام
عفو کن دون همتیهای مرا	محو کن بی حرمتیهای مرا
سوزنی چون دید با عیسی به هم	بخیه با روی او فکندش لاجرم
تیغ را از لاله خون آلود کرد	گلشن نیلوفری از دود کرد
پاره پاره خاک را در خون گرفت	تا عتیق و لعل از و بیرون گرفت
در سجودش روز و شب خورشید و ماه	کرد پیشانی خود بر خاک راه
هست سیمایی ایشان از سجود	کی بود بی سجده سیما را وجود
روز از بسطش سپید افروخته	شب ز قبضش در سیاهی سوخته
طوطیی را طوق از زر ساخته	هدهدی را پیک ره بر ساخته
مرغ گردون در رهش پر می زند	بر درش چون حلقه ای سر می زند
چرخ را دور شبان روزی دهد	شب برد روز آورد روزی دهد
چون دمی در گل دمد آدم کند	وز کف و دودی همه عالم کند
گه سگی را ره دهد در پیشگاه	گه کند از گربه ای مکشوف راه
چون سگی را مرد آن قربت کند	شیر مردی را به سگ نسبت کند

او نهد از بهر سکان فلک	گردهی خورشید بر خوان فلک
گه عصائی را سلیمانی دهد	گاه موری را سخن دانی دهد
از عصایی آورد ثعبان پدید	وز تنوری آورد طوفان پدید
چون فلک را کره‌ای سرکش کند	از هلالش نعل در آتش کند
ناقه از سنگی پدیدار آورد	گاو زر در ناله‌ی زار آورد
در زمستان سیم آرد در نثار	زر فشاند در خزان از شاخسار
گر کسی پیکان به خون پنهان کند	او ز غنچه خون در پیکان کند
یاسمین را چار ترکی برنهد	لاله را از خون کله بر سر نهد
گه نهد بر فرق نرگس تاج زر	گه کند در تاجش از شب نم گهر
عقل کار افتاده جان دل داده زوست	آسمان گردان زمین استاده زوست
کوه چون سنگی شد از تقدیر او	بحر آبی گشت از تشویر او
هم زمینش خاک بر سر مانده است	هم فلک چون حلقه بر در مانده است
هشت خلدش یک ستانه بیش نیست	هفت دوزخ یک ز فانه بیش نیست
جمله در توحید او مستغرق‌اند	چیست مستغرق که سحر مطلق‌اند
گرچه هست از پشت ماهی تا به ماه	جمله‌ی ذرات بر ذاتش گواه
پستی خاک و بلندی فلک	دو گواهِش بس بود بر یک به یک
با دو خاک و آتش و خون آورد	سر خویش از جمله بیرون آورد
خاک ما گل کرد در چل بامداد	بعد از آن جان را درو آرام داد
جان چو در تن رفت و تن زو زنده شد	عقل دادش تا به دو بیننده شد
عقل را چون دید بینایی گرفت	علم دادش تا شناسایی گرفت
چون شناسا شد به عقل اقرار داد	غرق حیرت گشت و تن در کار داد
خواه دشمن گیر اینجا خواه دوست	جمله را گردن به زیر بار اوست
حکمت او بر نهد بار همه	وای عجب او خود نگه دار همه
کوه را میخ زمین کرد از نخست	پس زمین را روی از دریا بشست
چون زمین بر پشت گاو استاد راست	گاو بر ماهی و ماهی در هواست

پس همه بر چیست بر هیچ است و بس
فکر کن در صنعت آن پادشاه
چون همه بر هیچ باشد از یکی
جزو و کل برهان ذات پاک اوست
عرش بر آبست و عالم بر هواست
عرش و عالم جز طلسمی بیش نیست
درنگر کین عالم و آن عالم اوست
جمله یک ذاتست اما متصف
مرد می‌باید که باشد شه شناس
در غلط نبود که می‌داند که کیست
در غلط افتادن حول را بود
ای دریغا هیچ کس رانیست تاب
گر نبینی این خرد را گم کنی
جمله دارند ای عجب دامن به دست
ای ز پیدایی خود بس ناپدید
جان نهان در جسم و تو در جان نهان
ای ز جمله پیش و هم پیش از همه
بام تو پر پاسبان، در پر عسس
عقل و جان را گرد ذاتت راه نیست
گرچه در جان گنج پنهان هم تویی
جمله‌ی جانها ز کنهت بی‌نشان
عقل اگر از تو وجودی پی برد
چون تویی جاوید در هستی تمام
ای درون جان برون جان تویی
ای خرد سرگشته‌ی درگاه تو

هیچ هیچست این همه هیچست و بس
کین همه بر هیچ می‌دارد نگاه
این همه پس هیچ باشد بی‌شکی
عرش و فرش اقطاع مثنی خاک اوست
بگذر از آب و هوا جمله خداست
اوست و بس این جمله اسمی بیش نیست
نیست غیر او و گر هست آن هم اوست
جمله یک حرف و عبارت مختلف
گر ببیند شاه را در صد لباس
چون همه اوست این غلط کردن ز چیست
این نظر مردی معطل را بود
دیده‌ها کور و جهان پر ز آفتاب
جمله او بینی و خود را گم کنی
وز همه دورند و با او هم‌نشست
جمله‌ی عالم تو و کس ناپدید
ای نهان اندر نهان ای جان جان
جمله از خود دیده و خویش از همه
سوی تو چون راه یابد هیچ کس
وز صفاتت هیچ کس آگاه نیست
آشکارا بر تن و جان هم تویی
انبیا بر خاک راهت جان فشان
لیک هرگز ره به کنهت کی برد
دستها کلی فرو بستی تمام
هرچه گویم آن نهی هم آن تویی
عقل را سر رشته گم در راه تو

وز تو در عالم نمی‌بینم نشان	جمله‌ی عالم به تو بینم عیان
خود نشان نیست از تو ای دانای راز	هرکسی از تو نشانی داد باز
هم ندید از راه تو یک ذره گرد	گرچه چندین چشم گردون باز کرد
گرچه بر سرکرد خاک از درد تو	نه زمین هم دید هرگز گرد تو
هر شبی در روی می‌مالید گوش	آفتاب از شوق تو رفته ز هوش
هر مه از حیرت سپر انداخته	ماه نیز از بهر تو بگداخته
دامنی‌تر خشک لب باز آمده	بحر در شورت سرانداز آمده
پای در گل تا کمر گه مانده	کوه را صد عقبه بر ره مانده
پای بر آتش چنین سرکش شده	آتش از شوق تو چون آتش شده
باد در کف باد پیمای آمده	باد بی تو بی سر و پای آمده
وابش از شوق تو بگذشته ز سر	آب را نامانده آبی بر جگر
خاکساری خاک بر سرمانده	خاک در کوی تو بر در مانده
چون کنم چون من ندارم معرفت	چند گویم چون نیایی در صفت
می‌نگر از پیش و پس آگاه رو	گر تو ای دل طالبی در راه رو
جمله پشناپشت همراه آمده	سالکان را بین به درگاه آمده
پس ز هر ذره بدو راهی دگر	هست با هر ذره درگاهی دگر
وز کدامین ره بدان درگاه روی	تو چه دانی تا کدامین ره روی
و آن زمان کورا نهان جویی عیانست	آن زمان کورا عیان جویی نهانست
ور نهان جویی عیان آنکه بود	گر عیان جویی نهان آنکه بود
آن زمان از هر دو بیرونست او	ور بهم جویی چو بی‌چونست او
هرچه گویی نیست آن چیزی مگوی	تو نکردی هیچ گم چیزی مجوی
خویش را بشناس صد چندان تویی	آنچ گویی و آنچ دانی آن تویی
راه از و خیزد بدو نه از خرد	تو بدو بشناس او را نه به خود
لایق هر مرد و هر نامرد نیست	واصفان را وصف او درخورد نیست
کونه در شرح آید و نه در صفت	عجز از آن همشیره شد با معرفت

قسم خلق از وی خیالی بیش نیست	زو خبر دادن محالی بیش نیست
کو به غایت نیک و گر بد گفته‌اند	هرچ ازو گفتند از خود گفته‌اند
برتر از علمست و بیرون از عیانست	زانک در قدوسی خود بی‌نشانست
زو نشان جز بی‌نشانی کس نیافت	چاره‌ای جز جان فشانی کس نیافت
هیچ کس را در خودی و بی‌خودی	زو نصیبی نیست الا الذی
ذره ذره در دو گیتی وهم تست	هرچ دانی نه خداست آن فهم تست
نیست او آن کسی آنجا که اوست	کی رسد جان کسی آنجا که اوست
صد هزاران طور از جان بر ترست	هرچ خواهم گفت او زان بر تراست
عقل در سودای او حیران بماند	جان ز عجز انگشت در دندان بماند
عقل را بر گنج وصلش دست نیست	جان پاک آنجایکه کو هست نیست
چیست جان در کار او سرگشته‌ای	دل جگر خواری به خون آغشته‌ای
می‌مکن چندین قیاس ای حق شناس	زانک ناید کار بی چون در قیاس
در جلالش عقل و جان فرتوت شد	عقل حیران گشت و جان مبهوت شد
چون نبود از انبیاء و از رسل	هیچ کس یک جزویی از کل کل
جمله عاجز روی بر خاک آمدند	در خطاب ماعرفناک آمدند
من که باشم تا ز من لاف شناخت	او شناسا شد که جز با او نساخت
چون جزو در هر دو عالم نیست کس	با که سازد اینت سودا و هوس
هست دریایی ز جوهر موج زن	تو ندانی این سخن شش پنج زن
هرکه او آن جوهر و دریا نیافت	لا شد و الاء لا الا نیافت
هرچ آن موصوف شد آن کی بود	با منت این گفتن آسان کی بود
آن مگو چون در اشارت نایدت	دم مزن چون در عبارت نایدت
نه اشارت می‌پذیرد نه بیان	نه کسی زو علم دارد نه نشان
تو مباش اصلاً، کمال اینست و بس	تو ز تو لا شو، وصال اینست و بس
تو درو گم شو حلولی این بود	هرچ این نبود فضولی این بود
در یکی رو و از دوی یک سوی باش	یک دل و یک قبله و یک روی باش

ای خلیفه زاده ی بی معرفت	با پدر در معرفت شو هم صفت
هر چ آورد از عدم حق در وجود	جمله افتادند پیشش در سجود
چون رسید آخر به آدم فطرتش	در پس صد پرده برد از غیرتش
گفت ای آدم تو بحر جود باش	ساجدند آن جمله تو مسجود باش
و آن یکی کز سجده ی او سربتافت	مسخ و ملعون گشت و آن سر دریافت
چون سیه رو گشت گفت ای بی نیاز	ضایع مگذار و کار من بساز
حق تعالی گفت ای ملعون راه	هم خلیفست آدم و هم پادشاه
باش چشما روی او امروز تو	بعد ازین فردا سپندش سوز تو
جزو کل شد چون فرو شد جان به جسم	کس نسازد زین عجایب تر طلسم
جان بلندی داشت تن پستی خاک	مجتمع شد خاک پست و جان پاک
چون بلند و پست با هم یار شد	آدمی اعجوبه ی اسرار شد
لیک کس واقف نشد ز اسرار او	نیست کار هر گدایی کار او
نه بدانستیم و نه بشناختیم	نه زمانی نیز دل پرداختیم
چند گویی جز خموشی راه نیست	زانک کس را زهره ی یک آه نیست
آگهند از روی این دریا بسی	لیک آگه نیست از قعرش کسی
گنج در قعرست گیتی چون طلسم	بشکند آخر طلسم و بند جسم
گنج یابی چون طلسم از پیش رفت	جان شود پیدا چو جسم از پیش رفت
بعد از آن جانت طلسمی دیگرست	غیب را جان تو جسمی دیگرست
همچنین می رو به پایانش مپرس	در چنین دردی به درمانش مپرس
در بن این بحر بی پایان بسی	غرقه گشتند و خبر نیست از کسی
در چنین بحری که بحر اعظمست	عالمی ذره ست و ذره عالمست
کوپله ست این بحر را عالم، بدان	ذره ی هم کوپله ست این هم بدان
کو نماید عالم و یک ذره هم	کم شود دو کوپله زین بحر کم
کس چه داند تا درین بحر عمیق	سنگ ریزه قدر دارد یا عقیق
عقل و جان و دین و دل درباختم	تا کمال ذره ای بشناختم

لب بدوز از عرش وز کرسی می‌پرس
عقل تو چون در سر مویی بسوخت
کس نداند کنه یک ذره تمام
چیست گردون سرنگون ناپایدار
در ره او پا و سر گم کرده‌ای
حل و عقد این چنین سلطانی
چرخ می‌خواهد که این سر پی برد
چرخ جز سرگشته و پی کرده چیست
او که چندین سال بر سر گشته است
می‌داند در درون پرده راز
کار عالم عبرت است و حسرتست
هر زمان این راه بی‌پایان تراست
هیچ دانی راه رو چون دید راه
بی نهایت کرد و کاری داشتی
کارگاه پر عجائب دیده‌ام
سوی کنه خویش کس را راه نیست
هست کاری پشت و رو نه سر نه پای
مبتلای خویش و حیران توم
نیم جزوم بی تو من، در من نگر
یک نظر سوی دل پر خونم آر
گر تو خوانی ناکس خویشم دمی
من که باشم تا کسی باشم ترا
کی توانم گفت هندوی توم
هندوی جان بر میان دارم ز تو
گر نیم هندوت چون مقبل شدم

گر همه یک ذره می‌پرسی می‌پرس
هر دو لب باید ز پرسیدن بدوخت
چند پرسسی چند گویی والسلام
بی‌قراری دایما بر یک قرار
پرده‌ی در پرده‌ی در پرده‌ای
کی توان کردن گر دانی
او به سرگردانی این سر کی برد
اوجه داند تا درون پرده چیست
بی سر و بن گرد این در گشته است
کی شود بر چون تویی این پرده باز
حیرت اندر حیرت اندر حیرتست
خلق هر ساعت درو حیران ترست
هر که افزون رفت افزون دید راه
بی عدد حصر و شماری داشتی
جمله را از خویش غایب دیده‌ام
ذره‌ای از ذره‌ای آگاه نیست
روی در دیوار و پشت دست خای
گر بدم گر نیک هم زان توم
کل شوم گر تو کنی در من نظر
وز میان این همه بیرونم آر
هیچ کس در گرد من نرسد همی
این بسم گر ناکسی باشم ترا
هندوی خاک سگ کوی توم
داغ همچون حبشیان دارم ز تو
تا شدم هندوت زنگی دل شدم

حلقه‌ای کن بنده را در گوش تو	هندوی با داغ را مفروش تو
حلقه و داغ توام جاوید بس	ای ز فضل‌ت ناشده نومید کس
خوش مبادش زانک نیست او مرد تو	هرکه را خوش نیست دل در درد تو
زانک بی دردت بمیرد جان من	ذره دردم ده ای درمان من
ذره‌ی دردت دل عطار را	کفر کافر را و دین دین‌دار را
حاضری در ماتم شبهای من	یا رب آگاهی ز یا ربهای من
در میان ظلمتم نوری فرست	ماتمم از حد بشد سوری فرست
کس ندارم دست گیرم هم تو باش	پای‌مرد من در این ماتم تو باش
نیستی نفس ظلمانیم ده	لذت نور مسلمانیم ده
نیست از هستی مرا سایه‌ای	ذره‌ی‌ام لا شده در سایه‌ای
بوک از آن تابم رسد یک رشته تاب	سایلم زان حضرت چون آفتاب
درجه‌ی دستی زخم در رشته من	تا مگر چون ذره‌ی سرگشته من
پیش گیرم عالمی روشن که هست	پس برون آیم از این روزن که هست
داشتم آخر کسی زان سان که بود	تا نیامد بر لبم این جان که بود
هم ره جانم تو باش آخر نفس	چون برآید جان ندارم جز تو کس
گر تو هم راهم نباشی وای من	چون ز من خالی بماند جای من
می‌توانی کرد اگر خواهی کنی	روی آن دارد که هم راهی کنی

در نعت رسول (ص)

صدر و بدر هر دو عالم مصطفی	خواجehی دنیا و دین گنج وفا
نور عالم رحمة للعالمین	آفتاب شرع و دریای یقین
جان رها کن آفرینش خاک او	جان پاکان خاک جان پاک او
آفتاب جان و ایمان همه	خواجehی کونین و سلطان همه
سایه‌ی حق خواجehی خورشید ذات	صاحب معراج و صدر کاینات
عرش و کرسی قبله کرده خاک او	هر دو عالم بسته‌ی فتراک او

مقتدای آشکارا و نهان	پیشوای این جهان و آن جهان
رهنمای اصفیا و اولیا	مهمترین و بهترین انبیا
مفتی غیب و امام جز و کل	مهدی اسلام و هادی سبیل
در همه چیز از همه در پیش بود	خواجهای کز هر چه گویم بیش بود
انما انا رحمة مهدات گفت	خویشتن را خواجهای عرصات گفت
عرش نیز از نام او آرام یافت	هر دو گیتی از وجودش نام یافت
خلق عالم بر طفیلش در وجود	همچو شبنم آمدند از بحر جود
اصل معدومات و موجودات بود	نور او مقصود مخلوقات بود
آفرید از نور او صد بحر نور	حق چو دید آن نور مطلق در حضور
بهر او خلقی جهان را آفرید	بهر خویش آن پاک جان را آفرید
پاک دامن تر از او موجود نیست	آفرینش را جزو مقصود نیست
بود نور پاک او بی هیچ ریب	آنچه اول شد پدید از غیب غیب
گشت عرش و کرسی و لوح و قلم	بعد از آن آن نور عالی زد علم
یک علم ذریتست و آدمست	یک علم از نور پاکش عالمست
در سجود افتاد پیش کردگار	چون شد آن نور معظم آشکار
عمرها اندر رکوع استاده بود	قرنها اندر سجود افتاده بود
در تشهد بود هم عمری تمام	سالها بودند مشغول قیام
فرض شد بر جمله امت نماز	از نماز نور آن دریای راز
در برابر بی جهت تا دیرگاه	حق بداشت آن نور را چون مهر و ماه
برگشاد آن نور را ظاهر رهی	پس به دریای حقیقت ناگهی
جوش در وی اوفتاد از عزو ناز	چون بدید آن نور روی بحر راز
هفت پرگار فلک شد آشکار	در طلب بر خود بگشت او هفت بار
کوکبی گشت و طلب آمد پدید	هر نظر کز حق بسوی او رسید
عرش عالی گشت و کرسی نام یافت	بعد از آن نور پاک آرام یافت
بس ملایک از صفاتش خاستند	عرش و کرسی عکس ذاتش خاستند

وز دل پر فکرش اسرار آشکار	گشت از انفاسش انوار آشکار
بس نفخت فیه من روحی نفس	سر روح از عالم فکرست و بس
زین سبب ارواح شد بسیار جمع	چون شد آن انفاس و آن اسرار جمع
سوی کل مبعوث از آن شد لاجرم	چون طفیل نور او آمد امم
از برای کل خلق روزگار	گشت او مبعوث تا روز شمار
گشت شیطانش مسلمان زین سبب	چون به دعوت کرد شیطان را طلب
جنیان را لیلۃ الجن آشکار	کرد دعوت هم به اذن کردگار
جمله رایک شب به دعوت خواند نیز	قدسیان را با رسل بنشانند نیز
شاهدش بزغاله بود و سوسمار	دعوت حیوان چو کرد او آشکار
سرنگون گشتند پیشش لاجرم	داعی بتهای عالم بود هم
در کفش تسبیح زان کردی حصات	داعی ذرات بود آن پاک ذات
دعوت کل امم هرگز که یافت	ز انبیا این زینت وین عز که یافت
ذات او چون معطی هر ذات بود	نور او چون اصل موجودات بود
دعوت ذرات پیدا و نهانش	واجب آمد دعوت هر دو جهانش
خوشه چین همت او آمدند	جزو و کل چون امت او آمدند
امتی او گوید و بس زین قبل	روزحشر از بهر مشتی بی عمل
می فرستد امت او را فدی	حق برای جان آن شمع هدی
کار اوست آنرا که این کار اوفتاد	در همه کاری چو او بود اوستاد
بهر هر چیزیش می باید گریست	گرچ او هرگز به چیزی ننگریست
وز رضای اوست مقصودی که هست	در پناه اوست موجودی که هست
هرچ ازو بگذشت خادم دسته ای	پیر عالم اوست در هر رسته ای
آن کجا در خواب بیند هیچ کس	آنچ از خاصیت او بود و بس
هم چنانک از پس بدید از پیش دید	خویش را کل دید و کل را خویش دید
معجز و خلق و فتوت را برو	ختم کرده حق نبوت را برو
نعمت خود را برو کرده تمام	دعوتش فرمود بهر خاص و عام

کافران را داده مهلت در عقاب	نا فرستاده به عهد او عذاب
کرده در شب سوی معراجش روان	سر کل با او نهاده در نهان
بوده از عز و شرف ذوالقلبتین	ظل بی ظلی او در خافقین
هم ز حق بهتر کتابی یافته	هم کل کل بی حسابی یافته
امهات ممنین ازواج او	احترام مرسلین معراج او
انبیا پس رو بدند او پیشوا	عالمان امتش چون انبیا
حق تعالایش از کمال احترام	برده در توریت و در انجیل نام
سنگی از وی قدر و رفعت یافته	پس یمین الله خلعت یافته
قبله گشته خاک او از حرمتش	مسخ منسوخ آمده در امتش
بعثت او سرنگونی بتان	امت او بهترین امتان
کرده چاهی خشک را در خشک سال	قطره‌ی آب دهانش پر زلال
ماه از انگشت او بشکافته	مهر در فرمانش از پس تافته
بر میان دو کتف او خورشیدوار	داشته مهر نبوت آشکار
گشته در خیر البلاد او رهنمون	و هو خیرالخلق فی خیر القرون
کعبه زو تشریف بیت الله یافت	گشت ایمن هرکه در وی راه یافت
جبرئیل از دست او شد خرقدار	در لباس دحیه زان گشت آشکار
خاک در عهدش قوی‌تر چیز یافت	مسجدی یافت و طهوری نیز یافت
سر یک یک ذره چون بودش عیان	امی آمد کو ز دفتر بر خوان
چون زفان حق زفان اوست پس	بهترین عهدی زمان اوست پس
روز محشر محو گردد سر به سر	جز زفان او زفانهای دگر
تا دم آخر که بر می‌گشت حال	شوق کرد از حضرت عزت سال
چون دلش بی‌خود شدی در بحر راز	جوش او میلی برفتی در نماز
چون دل او بود دریای شگرف	جوش بسیاری زند دریای ژرف
در شدن گفته ارحنا یا بلال	تا برون آیم ازین ضیق خیال
باز در باز آمدن آشفته او	کلمینی یا حمیرا گفته او

زبان شد آمد چون بیندیشد خرد	می‌ندانم تا برد یک جان ز صد
عقل را در خلوت او راه نیست	علم نیز از وقت او آگاه نیست
چون به خلوت جشن سازد با خلیل	گر بسوزد در نگنجد جبرئیل
چون شود سیمرغ جانش آشکار	موسی از دهشت شود موسیجهوار
رفت موسی بر بساط آن جناب	خلع نعلین آمدش از حق خطاب
چو به نزدیک او شد از نعلین دور	گشت در وادی المقدس غرق نور
باز در معراج شمع دوالجلال	می‌شنود آواز نعلین بلال
موسی عمران اگر چه بود شاه	هم نبود آنجاش با نعلین راه
این عنایت بین که بهر جاه او	کرد حق با چاکر درگاه او
چاکرش را کرد مرد کوی خویش	داد با نعلین راهش سوی خویش
موسی عمران چو آن رتبت بدید	چاکر او را چنان قربت بدید
گفت یا رب ز امت او کن مرا	در طفیل همت او کن مرا
گرچه موسی خواست این حاجت مدام	لیک عیسی یافت این عالی مقام
لاجرم چون ترک آن خلوت کند	خلق را بر دین او دعوت کند
با زمین آید ز چارم آسمان	روی بر خاکش نهد جان بر میان
هندو او شد مسیح نامدار	زان مبشر نام کردش کردگار
گر کسی گوید کسی می‌بایدی	کو چو رفتی زان جهان باز آیدی
برگشادی مشکل ما یک به یک	تا نماندی در دل ما هیچ شک
باز نامد کس ز پیدا و نهان	در دو عالم جز محمد زان جهان
آنچ او آنجا ببینایی رسید	هر نبی آنجا به دانایی رسید
چون لعمرک تاج آمد بر سرش	کوه حالی چون کمر شد بر درش
اوست سلطان و طفیل او همه	اوست دایم شاه و خیل او همه
چون جهان از موی او پر مشک شد	بحر را زان تشنگی لب خشک شد
کیست کو نه تشنه‌ی دیدار اوست	تا به چوب و سنگ غرق کار اوست
چون به منبر برشد آن دریای نور	نالهی حنانه می‌شد دور دور

آسمان بی‌ستون پر نور شد
 وصف او در گفت چون آید مرا
 او فصیح عالم و من لال او
 وصف او کی لایق این ناکس است
 ای جهان با رتبت خود خاک تو
 انبیا در وصف تو حیران شده
 ای طفیل خنده‌ی تو آفتاب
 هر دو گیتی گرد خاک پای تست
 سر برآور از گلیمت ای کریم
 محو شد شرع همه در شرع تو
 تا ابد شرع تو و احکام تست
 هرک بود از انبیا و از رسل
 چون نیامد پیش، پیش از تو یکی
 هم پس و هم پیش از عالم توی
 نه کسی در گرد تو هرگز رسد
 خواجه‌گی هر دو عالم تا ابد
 یا رسول الله بس در مانده‌ام
 بی‌کسانرا کس تویی در هر نفس
 یک نظر سوی من غم‌خواره کن
 گرچه ضایع کرده‌ام عمر از گناه
 گر ز لاتاء من بود ترسی مرا
 روز و شب بنشسته در صد ماتم
 از درت گر یک شفاعت در رسد
 ای شفاعت خواه مثنی تیره روز
 تا چو پروانه میان جمع تو
 و آن ستون از فرقتش رنجور شد
 چون عرق از شرم خون آید مرا
 کی توانم داد شرح حال او
 و اصف او خالق عالم بس است
 صد جهان جان خاک جان پاک تو
 سرشناسان نیز سرگردان شده
 گریه‌ی تو کار فرمای سحاب
 در گلیمی خفته‌ای، چه جای تست
 پس فرو کن پای بر قدر گلیم
 اصل جمله کم نبود از فرع تو
 هم بر نام الهی نام تست
 جمله با دین تو آیند از سبل
 از پس تو باید آمد بی‌شکی
 سابق و آخر به یک جا هم توی
 نه کسی رانیز چندین عز رسد
 کرد وقف احمد مرسل احد
 باد در کف، خاک بر سر مانده‌ام
 من ندارم در دو عالم جز تو کس
 چاره‌ی کار من بی‌چاره کن
 توبه کردم عذر من از حق بخواه
 هست از لاتاء سو درسی مرا
 تا شفاعت خواه باشی یک دم
 معصیت را مهر طاعت در رسد
 لطف کن شمع شفاعت بر فروز
 پرزنان آئیم پیش شمع تو

هرک شمع تو ببیند آشکار	جان به طبع دل دهد پروانهوار
دیده‌ی جان را لقای تو بس است	هر دو عالم را رضای تو بس است
داروی درد دل من مهرتست	نور جانم آفتاب چهرتست
بر درت جان بر میان دارم کمر	گوهر تیغ زفان من نگر
هر گهر کان از زفان افشاند‌ام	در رخت از قعر جان افشاند‌ام
زان شدم از بحر جان گوهر فشان	کز تو بحر جان من دارد نشان
تا نشانی یافت جان من ز تو	بی‌نشانی شد نشان من ز تو
حاجتم آنست ای عالی گهر	کز سر فضلی کنی در من نظر
زان نظر در بی‌نشانی داریم	بی‌نشانی جاودانی داریم
زین همه پندار و شرک و ترهات	پاک گردانی مرا ای پاک ذات
از گنه رویم نگردانی سیاه	حق هم نامی من داری نگاه
طفل راه تو منم غرقه شده	گرد من آب سیه حلقه شده

حکایت مادری که فرزندش در آب افتاد	مادری را طفل در آب افتاد
در تحیر طفل می‌زد دست و پای	آب بردش تا بناب آسیای
خواست شد در ناو مادر کان بدید	شد سوی درز آب حالی برکشید
آب از پس رفت و آن طفل عزیز	بر سر آن آب از پس رفت نیز
مادرش در جست او را برگرفت	شیردادش حالی و در برگرفت
ای ز شفقت داده مهر مادران	هست این غرقاب را ناوی گران
چون در آن گرداب حیرت اوفتیم	پیش ناو آب حسرت اوفتیم
مانده سرگردان چو آن طفل در آب	دست و پایی می‌زنیم از اضطراب
آن نفس ای مشفق طفلان راه	از کرم در غرقه‌ی خود کن نگاه
رحمتی کن بر دل پرتاب ما	برکش از لطف و کرم در ز آب ما
شیرده ما را ز پستان کرم	برمگیر از پیش ما خوان کرم

ای ورای وصف و ادراک آمده	از صفات واصفان پاک آمده
دست کس نرسید بر فتراک تو	لاجرم هستیم خاک خاک تو
خاک تو یاران پاک تو شدند	اهل عالم خاک خاک تو شدند
هرک خاکی نیست یاران ترا	دشمن است او دوست داران ترا
اولش بوبکر و آخر مرتضا	چار رکن کعبه‌ی صدق و صفا
آن یکی در صدق هم راز و زیر	و آن دگر در عدل خورشید منیر
آن یکی دریای آرم و حیا	آن دگر شاه اولوالعلم و سخا

فی فضیلة امیرالمومنین ابوبکر رضی الله عنه

خواجehی اول که یار اوست	ثانی اثنین اذهما فی الغار اوست
صدر دین صدیق اکبر قطب حق	در همه چیز از همه برده سبق
هرچ حق از بارگاه کبریا	ریخت در صدر شریف مصطفی
آن همه در سینه‌ی صدیق ریخت	لاجرم تا بود ازو تحقیق ریخت
چون دو عالم را به یک دم درکشید	لب ببست از سنگ و خوش دم درکشید
سر فرو بردی همه شب تا به روز	نیم شب هوایی برآوردی بسوز
هوی او تا چین برفتی مشک بار	مشک کردی خون آهوی تتار
زین سبب گفت آفتاب شرع و دین	علم باید جست ازینجا تا به چین
سنگ زان بودی به حکمت در دهانش	نا به سنگ و هنگ هو گوید زفانش
نی که سنگش بر زفان بگرفت راه	تا نگوید هیچ نامی جز آله
سنگ باید تا پدید آید وقار	مردم بی سنگ کی آید به کار
چون عمر موئی بدید از قدر او	گفت کاش آن مویمی بر صدر او
چون تو کردی ثانی اثنیش قبول	ثانی اثنین او بود بعد رسول

فی فضیلة امیرالمومنین عمر رضی الله عنه

خواجehی شرع آفتاب جمع دین	ظل حق فاروق اعظم شمع دین
---------------------------	--------------------------

در فراست بوده بر وحیش سبق	ختم کرده عدل و انصافش به حق
تا مطهر شد ز طاهای و درست	آنک حق طاهای برو خواند از نخست
فرخ آنک از های و هو درهای هوست	های طاهای در دل او های و هوست
هست او از قول پیغمبر عمر	آنک دارد بر صراط اول گذر
او بدست آرد زهی عالی مقام	آنک اول حلقه دار السلام
آخرش با خود برد آنجا که هست	چون نخستش حق نهد در دست دست
نیل جنبش، زلزله آرام یافت	کار دین از عدل او انجام یافت
هیچ کس را سایه‌ای نبود ز شمع	شمع جنت بود و اندر هیچ جمع
چون گریخت از سایه او دیو دور	شمع را چون سایه‌ای نبود ز نور
از رای قلبی خدا گشتی عیانش	چون سخن گفتی حقیقت بر زفانش
که ز نطق حق زفان می‌سوختش	که ز درد عشق جان می‌سوختش
گفت شمع جنت است این نامدار	چون نبی دیدش که او می‌سوخت زار

فی فضیلة امیرالمومنین عثمان رضی الله عنه

بل خداوند دو نور پر حق است	خواجهای سنت که نور مطلق است
صدر دین عثمان عفان آمدست	آنک غرق قدس و عرفان آمدست
از امیرالمومنین عثمان گرفت	رفعتی کان رایت ایمان گرفت
از دل پر نور ذی النورین یافت	رونقی کان عرصه‌ی کونین یافت
بحر تقوی و حیا کان وفا	یوسف ثانی به قول مصطفی
جان خود در کار ایشان باخته	کار ذی القربی به جان پرداخته
از چه پیوسته رحم پیوسته‌ای	سر بریدندش که تا بنشسته‌ای
امتش در عهد او شد بیشتر	هم هدایت در جهان و هم هنر
هم ز حکمش گشت قرآن منتشر	هم به عهد او شد ایمان منتشر
شرم دارد دایم از عثمان ملک	سید سادات گفتی بر فلک
حق نخواهد کرد با عثمان عتاب	هم پیامبر گفت در کشف و حجاب

چون نبود او تا کند بیعت قبول
حاضران گفتند ما برسودمی
بد به جای دست او دست رسول
گر چو ذوالنورین غایب بودمی

فی فضیلة امیرالمومنین علی رضی الله عنه

خواجehی حق پیشوای راستین
ساقی کوثر، امام رهنمای
مرتضای مجتبا، جفت بتول
در بیان رهنمونی آمده
مقتدا بی شک به استحقاق اوست
چون علی از غیبهای حق یکیست
هم ز اقصیکم علی جان آگه است
از دم عیسی کسی گر زنده خاست
گشته اندر کعبه آن صاحب قبول
در ضمیرش بود مکنونات غیب
گر ید بیضا نبودیش آشکار
گاه در جوش آمدی از کار خویش
در همه آفاق هم دم می نیافت

کوه حلم و باب علم و قطب دین
ابن عم مصطفای شیرخدای
خواجehی معصوم، داماد رسول
صاحب اسرار سلونی آمده
مفتی مطلق علی الاطلاق اوست
عقل را در بینش او کی شک نیست
هم علی ممسوس فی ذات الله است
او بدم دست بریده کرد راست
بت شکن بر پستی دوش رسول
زان بر آوردی ید بیضا ز جیب
کی گرفتی ذوالفقار آنجا قرار
که فرو گفתי به چه اسرار خویش
در درون می گشت و محرم می نیافت

در تعصب گوید

ای گرفتار تعصب مانده
گر تو لاف از عقل و از لب می زنی
در خلافت میل نیست ای بی خبر
میل اگر بودی در آن دو مقتدا
هر دو گر بودند حق از حق و ران
منع را گر ناپدیدار آمدند
دایما در بغض و در حب مانده
پس چرا دم در تعصب می زنی
میل کی آید ز بوبکر و عمر
هر دو کردند پسر را پیشوا
منع واجب آمدی بر دیگران
ترک واجب را روادار آمدند

گر نمی‌آمد کسی در منع یار
 گر کنی تکذیب اصحاب رسول
 گفت هر یاریم نجمی روشن است
 بهترین خلق یاران من‌اند
 بهترین چون نزد تو باشد بتر
 کی روا داری که اصحاب رسول
 یا نشانندش به جای مصطفی
 اختیار جمله شان گر نیست راست
 بل که هر چه اصحاب پیغامبر کنند
 تا کنی معزول یک تن را ز کار
 آنک کار او جز به حق یک دم نکرد
 او چو چندینی در آویزد به کار
 میل در صدیق اگر جایز بدی
 در عمر گر میل بودی ذره‌ای
 دایما صدیق مرد راه بود
 مال و دختر کرد بر سر جان نثار
 پاک از قشر روایت بود او
 آنک بر منبر ادب دارد نگاه
 چون ببیند این همه از پیش و پس
 باز فاروقی که عدلش بود کار
 با در منه شهر را برخاستی
 بود هر روزی درین حبس هوس
 سرکه بودی با نمک بر خوان او
 ریگ بودی گر بختی بسترش
 برگرفتی همچو سقا مشک آب
 جمله را تکذیب کن یا اختیار
 قول پیغامبر نکردستی قبول
 بهترین قرن‌ها قرن منست
 آفرین با دوست داران من‌اند
 کی توان گفتن ترا صاحب نظر
 مرد ناحق را کنند از جان قبول
 بر صحابه نیست این باطل روا
 اختیار جمع قرآن پس خطاست
 حق کنند و لایق حق ور کنند
 می‌کنی تکذیب سی و سه هزار
 تا به زانو بند اشتر، کم نکرد
 حق ز حق‌ور کی برد این ظن مدار
 در اقیلونی کجا هرگز بدی
 کی پسر، کشتی به زخم دره‌ای
 فارغ از کل لازم درگاه بود
 ظلم نکند این چنین کس، شرم دار
 زانک در معجز درایت بود او
 خواجه را ننشیند او بر جایگاه
 ناحق او را کی تواند گفت کس
 گاه می‌زد خشت و گاه می‌کند خار
 می‌شدی در شهر وره می‌خواستی
 هفت لقمه نان طعام او و بس
 نه ز بیت‌المال بودی نان او
 دره بودی بالشی زیر سرش
 بیوه‌زن را آب بردی وقت خواب

جمله‌ی شب پاس لشگر داشتی	شب برفتی دل ز خود برداشتی
هیچ می‌بینی نفاقی در عمر	با حذیفه گفت ای صاحب نظر
میل نکند تحفه آرد سوی من	کو کسی کو عیب من در روی من
هفته من دلقی چرا برداشت او	گر خلافت بر خطا می‌داشت او
بر مرقع دوخت ده پاره ادیم	چون نه جامه دست دادش نه گلیم
نیست ممکن کو به کس میلی کند	آنک زین سان شاهی خیلی کند
این همه سختی نه بر باطل کشید	آنک گاهی خشت و گاهی گل کشید
خویش را در سلطنت بنشاندی	گر خلافت از هوا می‌راندی
شد تهی از کفر در ایام او	شهر هاء منکر از حسام او
نیست انصافت بمیر از قهر این	گر تعصب می‌کنی از بهر این
چند میری گر نخوردی زهر او	او نمرد از زهر و تو از قهر او
از خلافت خواجگی خود قیاس	می‌نگر ای جاهل ناحق شناس
زین غمت صد آتش افتد در جگر	بر تو گر این خواجگی آید به سر
عهده‌ی صد گونه آفت بستدی	گر کسی ز ایشان خلافت بستدی
عهده‌ی خلقی که در گردن بود	نیست آسان تا که جان در تن بود

حکایت عمر که می‌خواست خلافت را بفروشد

گفت افکندم خلافت در فروش	چون عمر پیش اویس آمد به جوش
می‌فروشم گر به دیناری بود	این خلافت گر خریداری بود
گفت تو بگذار و فارغ در گذر	چون اویس این حرف بشنید از عمر
باز برگیرد شود در پیشگاه	تو بیفکن، هرک را باید، ز راه
آن زمان برخاست از یاران نفیر	چون خلافت خواست افکندن امیر
خلق را سرگشته از بهر خدا	جمله گفتندش مکن ای پیشوا
آن نه بر عمیا که بر تحقیق کرد	عهده‌ی در گردنت صدیق کرد
این زمان از تو برنجد جان او	گر تو می‌پیچی سر از فرمان او

چون شنید این حجت محکم عمر کار ازین حجت برو شد سخت تر

حکایت شفقت کردن مرتضی بر دشمن

چونک آن بدبخت آخر از قضا
مرتضی را شربتی کردند راست
شربت او را ده نخست آنکه مرا
شربتش بردند او گفت اینت قهر
مرتضا گفتا به حق کردگار
من همی ننهادمی بی او به هم
مرتضا را چون بکشت آن مرد زشت
بر عدو چون شفقتش چندین بود
آنک چندینی غم دشمن خورد
با میان نارد جهان بی کنار
چند گویی مرتضی مظلوم بود
چون علی شیرحق است و تاج سر

ناگهان آن زخم زد بر مرتضا
مرتضا گفتا که خون ریزم کجاست
زانک او خواهد بدن هم ره مرا
حیدر اینجا خواهم کشتن به زهر
گر بخوردی شربتم این نابکار
پیش حق در جنت المأوی قدم
مرتضی بی او نمی شد در بهشت
با چو صدیقش هرگز کین بود
با عتیقش دشمنی چون ظن برد
چون علی صدیق را یک دوست دار
وز خلافت راندن محروم بود
ظلم نتوان کرد بر شیر ای پسر

حکایت گفتن مرتضی اسرار خویش را با چاه و پر خون شدن چاه

مصطفی جایی فرود آمد به راه
رفت مردی باز آمد پر شتاب
گفت پنداری ز درد کار خویش
چاه چون بشنید آن تابش نبود
آنک در جاننش چنین شوری بود
در تعصب می زند جان تو جوش
مرتضا را می مکن بر خود قیاس
هم چنان مستغرق کار است او

گفت آب آرند لشگر را ز چاه
گفت پر خونست چاه و نیست آب
مرتضی در چاه گفت اسرار خویش
لاجرم چون تو شدی آبش نبود
در دلش کی کینه‌ی موری بود
مرتضا را جان چنین نبود خموش
زانک در حق غرق بود آن حق شناس
وز خیالات تو بی زارست او

گر چو تو پر کینه بودی مرتضی
او ز تو مردانه‌تر آمد بسی
گر به ناحق بود صدیق ای عجب
پیش حیدر خیل‌ام الممنین
لاجرم چون دید چندان جنگ و شور
وانک با دختر تواند جنگ کرد
ای پسر تو بی‌نشانی از علی
تو ز عشق جان خویشی بی‌قرار
از صحابه گر شدی کشته کسی
تا چرا من هم نگشتم کشته نیز
خواجه گفتی چه فتادست ای علی
آن تو یخنی نهاده‌ست ای علی

حکایت چوب خوردن بلال
خورد بر یک جایگه روزی بلال
خون روان شد زو ز چوب بی‌عدد
گر شود در پای خاری ناگهت
آنک او در دست خاری مبتلاست
چون چنان بودند ایشان تو چنین
از زفاقت بت پرستان رسته‌اند
در فضولی می‌کنی دیوان سیاه
بر تن باریک صد چوب و دوال
هم چنان می‌گفت احد می‌گفت احد
حب و بغض کس نماند در رخت
زو تصرف در چنان قومی خطاست
چند خواهی بود حیران تو چنین
وز زبان تو صحابه خسته‌اند
گوی بردی گر زفان داری نگاه

حکایت رفتن مصطفی بسوی غار و خفتن علی در بسترش
گر علی بود و اگر صدیق بود
چون بسوی غار می‌شد مصطفی
کرد جان خویشتن حیدر نثار
جان هر یک غرقه‌ی تحقیق بود
خفت آن شب بر فراش مرتضا
تا بماند جان آن صدر کبار

هم برای جان او در باخت جان	پیش یار غار، صدیق جهان
جان فشانان در پناه او شدند	هر دو جان بازان راه او شدند
هر دو جان کردند بر جانان نثار	تو تعصب کن که ایشان مردوار
کو ترا یا درد این یا درد آن	گر تو هستی مرد این یا مرد آن
یا خموش و ترک این اندیشه گیر	همچو ایشان جان فشانی پیشه گیر
وز خدای عقل و جانی بی خبر	تو علی دانی و بوبکر ای پسر
مرد حق شو روز و شب چون رابعه	تو رها کن سر به مهر این واقعه
از قدم تا فرق عین درد بود	او نه یک زن بود او صد مرد بود
از فضولی رسته، مستغرق شده	بود دایم غرق نور حق شده

سخنی از رابعه

تو چه می گویی ز یاران رسول	زو یکی پرسید کای صاحب قبول
کی توانم داد از یاران خبر	گفت من از حق نمی آیم به سر
یک نفس پروای مردم دارمی	گر نه در حق جان و دل گم دارمی
خار در چشم شکست اندر رهی	آن نه من بودم که در سجده گهی
من ز خون خویش بودم بی خبر	بر زمین خونم روان شد از بصر
کی دل کار زن و مردی بود	آنک او را این چنین دردی بود
دیگری را کی شناسم در قیاس	چون نبودم تا که بودم خودشناس
دست کوتاه کن ازین رد و قبول	تو درین ره نه خدا و نه رسول
از تبرا و تولا پاک شو	تو کفی خاکی درین ره خاک شو
جمله را تو پاک دان و پاک گوی	چون کفی خاکی سخن از خاک گوی

در خواست پیغمبر(ص) از پروردگار که کار امتش را باو سپارد	
گفت کار امتم با من گذار	سید عالم بخواست از کردگار
بر گناه امت من یک نفس	تا نیابد اطلاعی هیچ کس

حق تعالی گفتش ای صدر کبار	گر ببینی آن گناه بی شمار
تو نداری تاب آن حیران شوی	شرم داری وز میان پنهان شوی
عایشه کو بود هم چون جان ترا	سیر شد زو دل به یک بهتان ترا
تو شنیدی بانگ از اهل مجاز	پس بجای خود فرستادیش باز
چون بگشتی از گرامی تر کسی	پر گنه هستند در امت بسی
تو نداری تاب چندان گناه	امت خود را رهاکن با اله
گر تو می خواهی که کس را در جهان	از گناه امتت نبود نشان
من چنان می خواهم ای عالی گهر	کز گنه شان هم ترا نبود خبر
تو بنه پای از میان رو با کنار	کار امت روز و شب با من گذار
کار امت چون نه کار مصطفاست	کی شود این کار از حکم تو راست
می مکن حکم و زفان کوتاه کن	بی تعصب باش و عزم راه کن
آنچ ایشان کرده اند آن پیش گیر	در سلامت رو طریق خویش گیر
یا قدم در صدق نه صدیق وار	یا نه چون فاروق کن عدل اختیار
یا چو عثمان پر حیا و حلم باش	یا چو حیدر بحر جود و علم باش
یا مزن دم، پند من بپذیر رو	پای بردار و سرخود گیر رو
تو چه مرد صدق و علم حیدری	مرد نفسی هر نفس کافرتری
نفس کافر را بکش ممن بباش	چون بگشتی نفس را ایمن بباش
در تعصب این فضولی می مکن	از سر خویش این رسولی می مکن
نیست در شریعت سخن تنها قبول	چه سخن گویی ز یاران رسول
نیست در من این فضولی ای اله	از تعصب دار پیوستم نگاه
پاک گردان از تعصب جان من	گو مباح این قصه در دیوان من

مجمع مرغان

مرحبا ای هدهد هادی شده	در حقیقت پیک هر وادی شده
ای به سر حد سبا سیر تو خوش	با سلیمان منطق الطیر تو خوش
صاحب سر سلیمان آمدی	از تفاخر تا جور زان آمدی
دیو را در بند و زندان باز دار	تا سلیمان را تو باشی رازدار
دیو را وقتی که در زندان کنی	با سلیمان قصد شادروان کنی
خه خه ای موسیچه ای موسی صفت	خیز موسیقار زن در معرفت
گردد از جان مرد موسیقی شناس	لحن موسیقی خلقت را سپاس
همچو موسی دیده ای آتش ز دور	لاجرم موسیچه ای بر کوه طور
هم ز فرعون بهیمی دور شو	هم به میقات آی و مرغ طور شو
پس کلام بی زفان و بی خروشان	فهم کن بی عقل بشنو نه به گوش
مرحبا ای طوطی طوبی نشین	حله در پوشیده طوقی آتشین
طوق آتش از برای دوزخیست	حله از بهر بهشتی و سخیست
چون خلیل آن کس که از نمرود رست	خوش تواند کرد بر آتش نشست
سر بزن نمرود را همچون قلم	چون خلیل اله در آتش نه قدم
چون شدی از وحشت نمرود پاک	حله پوش، از آتشین طوقت چه پاک
خه خه ای کبک خرامان در خرام	خوش خوشی از کوه عرفان در خرام
قهقهه در شیوه ای این راه زن	حلقه بر سندان دار الله زن
کوه خود در هم گداز از فاقه ای	تا برون آید ز کوهت ناقه ای
چون مسلم ناقه ای یابی جوان	جوی شیر و انگبین بینی روان
ناقه می ران گر مصالح آیدت	خود به استقبال صالح آیدت
مرحبا ای تنگ باز تنگ چشم	چند خواهی بود تند و تیز خشم
نامه ای عشق ازل بر پای بند	تا ابد آن نامه را مگشای بند
عقل مادرزاد کن با دل بدل	تا یکی بینی ابد را تا ازل
چارچوب طبع بشکن مردوار	در درون غار وحدت کن قرار

صدر عالم یار آید ترا	چون به غار اندر قرار آید ترا
دیده بر فرق بلی تاج الست	خه خه‌ای دراج معراج الست
از بلی نفس بیزاری ستان	چون الست عشق بشنیدی به جان
کی شود کار تو در گرداب راست	چون بلی نفس گرداب بلاست
پس چو عیسی جان شو و جان بر فروز	نفس را همچون خر عیسی بسوز
تا خوشت روح اله آید پیش باز	خر بسوز و مرغ جان را کار ساز
نالاه کن خوش خوش ز درد و داغ عشق	مرحبا ای عندلیب باغ عشق
تا کنندت هر نفس صد جان نثار	خوش بنال از درد دل داودوار
خلق را از لحن خلقت رهنمای	حلق داودی به معنی برگشای
همچو داود آهن خود کن چو موم	چند پیوندی زره بر نفس شوم
تو شوی در عشق چون داود گرم	گر شود این آهنت چون موم نرم
سوختی از زخم مار هفت سر	خه خه‌ای طاوس باغ هشت در
وز بهشت عدن بیرون رفت کند	صحبت این مار در خونت فکند
کردت از سد طبیعت دل سیاه	برگرفتت سد ره و طوبی ز راه
کی شوی شایسته این اسرار را	تا نگردانی هلاک این مار را
آدمت با خاص گیرد در بهشت	گر خلاصی باشدت زین مار زشت
چشمه‌ی دل غرق بحر نور بین	مرحبا ای خوش تذرو دور بین
مبتلای حبس محنت مانده	ای میان چاه ظلمت مانده
سر ز اوج عرش رحمانی بر آر	خویش را زین چاه ظلمانی بر آر
تا شوی در مصر عزت پادشاه	همچو یوسف بگذر از زندان و چاه
یوسف صدیق همدم آیدت	گر چنین ملکی مسلم آیدت
شاد رفته تنگ دل باز آمده	خه خه‌ای قمری دمساز آمده
در مضیق حبس ذوالنون مانده‌ای	تنگ دل زانی که در خون مانده‌ای
چند خواهی دید بد خواهی نفس	ای شده سرگشته‌ی ماهی نفس
تا توانی سود فرق ماه را	سر بکن این ماهی بدخواه را

مونس یونس شوی در بحر خاص	گر بود از ماهی نفست خلاص
تا گهر بر تو فشاند هفت صحن	مرحبا ای فاخته بگشای لحن
زشت باشد بی وفایی کردنت	چون بود طوق وفا در گردنت
بی وفایت خوان از سر تا به پای	از وجودت تا بود موئی بجای
سوی معنی راه یابی از خرد	گر در آیی و برون آیی ز خود
خضر آب زندگانیت آورد	چون خرد سوی معانیت آورد
رفته سرکش سرنگون باز آمده	خه خه ای باز به پرواز آمده
تن بنه چون غرق خونی مانده ای	سر مکش چون سرنگونی مانده ای
لاجرم مهجور معنی آمدی	بسته می مردار دنیا آمدی
پس کلاه از سر بگیر و درنگر	هم ز دنیا هم ز عقبی درگذر
دست ذوالقرنین آید جای تو	چون بگردد از دو گیتی رای تو
گرم شو در کار و چون آتش در آی	مرحبا ای مرغ زرین، خوش در آی
ز آفرینش چشم جان کل بدوز	هر چه پیشت آید از گرمی بسوز
نزل حق هر لحظه بیش آید ترا	چون بسوزی هر چه پیش آید ترا
خویشتن را وقف کن بر کار حق	چون دلت شد واقف اسرار حق
تو نمانی حق بماند والسلام	چون شوی در کار حق مرغ تمام

آنچ بودند آشکارا و نهان	مجمعی کردند مرغان جهان
نیست خالی هیچ شهر از شهریار	جمله گفتند این زمان در دور کار
بیش ازین بی شاه بودن راه نیست	چون بود که اقلیم مارا شاه نیست
پادشاهی را طلب کاری کنیم	یک دگر را شاید ار یاری کنیم
نظم و ترتیبی نماند در سپاه	زانک چون کشور بود بی پادشاه
سر به سر جویای شاهی آمدند	پس همه با جایگاهی آمدند

در میان جمع آمد بی قرار	هدهد آشفته دل پر انتظار
-------------------------	-------------------------

افسری بود از حقیقت بر سرش	حله‌ای بود از طریقت در برش
از بد وز نیک آگاه آمده	تیز و همی بود در راه آمده
هم برید حضرت و هم پیک غیب	گفت ای مرغان منم بی‌هیچ ریب
هم ز فطنت صاحب اسرار آمدم	هم ز هر حضرت خبردار آمدم
دور نبود گر بسی اسرار یافت	آنک بسم الله در منقار یافت
هیچ کس را نیست با من هیچ‌کار	می‌گذارم در غم خود روزگار
خلق آزادند از من نیز هم	چون من آزادم ز خلقان ، لاجرم
هرگزم دردی نباشد از سپاه	چون منم مشغول درد پادشاه
رازها دانم بسی زین بیش من	آب بنمایم ز و هم خویشتن
لاجرم از خیل او بیش آمدم	با سلیمان در سخن پیش آمدم
او نپرسید و نکرد او را طلب	هرک غایب شد ز ملکش ای عجب
کرد هر سویی طلب کاری روان	من چو غایب گشتم از وی یک زمان
هدهدی را تا ابد این قدر بس	زانک می‌نشکفت از من یک نفس
پیش او در پرده هم راز آمدم	نامه‌ی او بردم و باز آمدم
زیبیش بر فرق اگر افسر بود	هرک او مطلوب پیغامبر بود
کی رسد در گرد سیرش هیچ طیر	هرک مذکور خدای آمد به خیر
پای اندر ره به سر می‌گشته‌ام	سالها در بحر و بر می‌گشته‌ام
عالمی در عهد طوفان رفته‌ام	وادی و کوه و بیابان رفته‌ام
عرصه‌ی عالم بسی پیموده‌ام	با سلیمان در سفرها بوده‌ام
چون روم تنها چو نتوانسته‌ام	پادشاه خویش را دانسته‌ام
محرم آن شاه و آن درگه شوید	لیک با من گر شما هم ره شوید
تا کی از تشویر بی‌دینی خویش	وارهید از ننگ خودبینی خویش
در ره جانان ز نیک و بد برست	هرک در وی باخت جان از خود برست
پای کوبان سر بدان درگه نهید	جان فشانید و قدم در ره نهید
در پس کوهی که هست آن کوه قاف	هست ما را پادشاهی بی‌خلاف

نام او سیمرغ سلطان طیور	او به ما نزدیک و ما زو دور دور
در حریم عزتست آرام او	نیست حد هر زفانی نام او
صد هزاران پرده دارد بیشتر	هم ز نور و هم ز ظلمت پیش در
در دو عالم نیست کس را زهره‌ای	کو تواند یافت از وی بهره‌ای
دایما او پادشاه مطلق است	در کمال عز خود مستغرق است
او به سر ناید ز خود آنجا که اوست	کی رسد علم و خرد آنجا که اوست
نه بدو ره، نه شکیبایی ازو	صد هزاران خلق سودایی ازو
وصف او چون کار جان پاک نیست	عقل را سرمایه‌ی ادراک نیست
لاجرم هم عقل و هم جان خیره ماند	در صفاتش با دو چشم تیره ماند
هیچ دانایی کمال او ندید	هیچ بینایی جمال او ندید
در کمالش آفرینش ره نیافت	دانش از پی رفت و بینش ره نیافت
قسم خلقان زان کمال و زان جمال	هست اگر بر هم نهی مشت خیال
بر خیالی کی توان این ره سپرد	تو به ماهی چون توانی مه سپرد
صد هزاران سر چو گوی آنجا بود	های‌های و های و هوی آنجا بود
بس که خشکی بس که دریا بر رهست	تا نپنداری که راهی کوتاه است
شیرمردی باید این ره را شگرف	زانک ره دورست و دریا ژرف ژرف
روی آن دارد که حیران می‌رویم	در رهش گریان و خندان می‌رویم
گر نشان یابیم از و کاری بود	ورنه بی او زیستن عاری بود
جان بی‌جانان اگر آید به کار	گر تو مردی جان بی‌جانان مدار
مرد می‌باید تمام این راه را	جان فشاندن باید این درگاه را
دست باید شست از جان مردوار	تا توان گفتن که هستی مردکار
جان چو بی‌جانان نیرزد هیچ چیز	همچو مردان برفشان جان عزیز
گر تو جانی برفشانی مردوار	بس که جانان جان کند بر تو نثار

حکایت سیمرغ

جلومگر بگذشت بر چین نیم شب	ابتدای کار سیمرغ ای عجب
لاجرم پر شور شد هر کشوری	در میان چین فتاد از وی پری
هرک دید آن نقش کاری درگرفت	هر کسی نقشی از آن پر برگرفت
اطلبو العلم و لو بالصین ازینست	آن پر اکنون در نگارستان چینست
این همه غوغا نبودی در جهان	گر نگشتی نقش پر او عیان
جمله انمودار نقش پر اوست	این همه آثار صنع از فر اوست
نیست لایق بیش ازین گفتن سخن	چون نه سر پیداست وصفش رانه بن
سر به راه آرید و پا اندر نهید	هرک اکنون از شما مرد رهید

بی قرار از عزت آن پادشاه	جمله‌ی مرغان شدند آن جایگاه
هر یکی بی صبری بسیار کرد	شوق او در جان ایشان کار کرد
عاشق او دشمن خویش آمدند	عزم ره کردند و در پیش آمدند
هرکسی از رفتنش رنجور بود	لیک چون ره بس دراز و دور بود
هر یکی عذری دگر گفتند باز	گرچه ره را بود هر یک کار ساز

حکایت بلبل

وز کمال عشق نه نیست و نه هست	بلبل شیدا درآمد مست مست
زیر هر معنی جهانی راز داشت	معینی در هر هزار آواز داشت
کرد مرغان را زفان بند از سخن	شد در اسرار معانی نعره زن
جمله‌ی شب می‌کنم تکرار عشق	گفت بر من ختم شد اسرار عشق
تا زبور عشق خوانم زار رار	نیست چون داود یک افتاده کار
زیر چنگ از ناله‌ی زار من است	زاری اندر نی ز گفتار منست
در دل عشاق جوش از من بود	گلستانها پر خروش از من بود
در دهم هر ساعت آوازی دگر	بازگویم هر زمان رازی دگر
همچو دریا جان من شور آورد	عشق چون بر جان من زور آورد

گرچه بس هشیار آمد مست شد	هرک شور من بدید از دست شد
تن زخم، با کس نگویم هیچ راز	چون نبینم محرمی سالی دراز
مشک بوی خویش بر گیتی نثار	چون کند معشوق من در نوبهار
حل کنم بر طلعت او مشکلم	من بپردازم خوشی با او دلم
بلبل شوریده کم گویا شود	باز معشوقم چو ناپیدا شود
راز بلبل گل بداند بی‌شکی	زانک رازم درنیابد هر یکی
کز وجود خویش محو مطلقم	من چنان در عشق گل مستغرقم
زانک مطلوبم گل رعنا بس است	در سرم از عشق گل سودا بس است
بلبلی را بس بود عشق گلی	طاقت سیمرخ نارد بلبلی
کی بود بی‌برگی کار مرا	چون بود صد برگ دلدار مرا
از همه در روی من خندد خوشی	گل که حالی بشکفت چون دلکشی
خنده بر روی منش ظاهر شود	چون ز زیر پرده گل حاضر شود
خالی از عشق چنان خندان لبی	کی تواند بود بلبل یک شبی

بیش از این در عشق رعنائی مناز	هدهدش گفت ای به صورت مانده باز
کارگر شد بر تو و کارت نهاد	عشق روی گل بسی خارت نهاد
حسن او در هفته‌ای گیرد زوال	گل اگر چه هست بس صاحب جمال
کاملان را آن ملال آرد پدید	عشق چیزی کان زوال آرد پدید
روز و شب در ناله‌ی زارت کشد	خنده‌ی گل گرچه در کارت کشد
برتو می‌خندد نه در تو، شرم دار	درگذر از گل که گل هر نوبهار

حکایت درویشی که عاشق دختر پادشاه شد	شهریاری دختری چون ماه داشت
عالمی پر عاشق و گمراه داشت	فتنه را بیداری پیوست بود
زانک چشم نیم خوابش مست بود	عارض از کافور و زلف از مشک داشت
لعل سیراب از لبش لب خشک داشت	

گر جمالش ذره‌ای پیدا شدی
 از خجل بفسردی و بگداختی
 چشم افتادش بر آن ماه منیر
 نان آوان مانده بد بر نانوا
 گرده از دستش شد و در ره فتاد
 خوش درو خندید خوش خوش برگذشت
 خویش را بر خاک غرق خون بدید
 زان دو نیمه پاک شد در یک زمان
 دم نزد از گریه و از سوز هم
 گریه افتادی برو چون ابر زار
 با سگان کوی دختر خفته بود
 جمله گشتند ای عجب واقف بر آن
 تا ببرند آن گدا را سر چو شمع
 چون تویی را چون منی کی بود جفت
 بر درم منشین، برخیز و برو
 شسته‌ام از جان که گشتم از تو مست
 باد بر روی تو هر ساعت نثار
 یک سالم را به لطفی ده جواب
 از چه خندیدی تو در من آن زمان
 بر تو می‌خندیدم آن ای بی‌خبر
 لیک در روی تو خندیدن خطاست
 هرچه بود اصلا همه آن هیچ بود

گر جمالش ذره‌ای پیدا شدی
 گر شکر طعم لبش بشناختی
 از قضا می‌رفت درویشی اسیر
 گرده‌ای در دست داشت آن بی‌نوا
 چشم او چون بر رخ آن مه فتاد
 دختر از پیشش چو آتش برگذشت
 آن گدا پس خنده‌ی او چون بدید
 نیم نان داشت آن گدا و نیم جان
 نه قرارش بود شب نه روز هم
 یاد کردی خنده‌ی آن شهریار
 هفت سال القصه بس آشفته بود
 خادمان دختر و خدمت گران
 عزم کردند آن جفا کاران به جمع
 در نهان دختر گدا را خواند و گفت
 قصد تو دارند، بگریز و برو
 آن گدا گفتا که من آن روز دست
 صد هزاران جان چون من بی‌قرار
 چون مرا خواهند کشتن ناصواب
 چون مرا سر می‌بریدی رایگان
 گفت چون می‌دیدمت ای بی‌هنر
 بر سر و روی تو خندیدن رواست
 این بگفت و رفت از پیشش چو دود

حکایت طوطی

در لباس فستقی با طوق زر

طوطی آمد با دهان پر شکر

هر کجا سرسبزی از پر او	پشه گشته با شهای از فر او
در شکر خوردن پگه خیز آمده	در سخن گفتن شکر ریز آمده
چون منی را آهنین سازد قفس	گفت هر سنگین دل و هر هیچ کس
ز آرزوی آب خضرم در گداز	من در این زندان آهن مانده باز
بوک دایم کردن آب خضرنوش	خضر مرغانم از آنم سبزپوش
بس بود از چشمه‌ی خضرم یک آب	من نیارم در بر سیمرخ تاب
می‌روم هر جای چون هر جایی	سر نهم در راه چون سودایی
سلطنت دستم دهد در بندگی	چون نشان یابم ز آب زندگی

مرد نبود هرک نبود جان فشان	هدهدش گفت ای ز دولت بی‌نشان
تا دمی درخورد یار آید ترا	جان ز بهر این بکار آید ترا
رو که تو مغزی نداری پوستی	آب حیوان خواهی و جان دوستی
در ره جانان چو مردان جان فشان	جان چه خواهی کرد، بر جانان فشان

	گفتگوی خضر (ع) با دیوانه‌ای
خضر با او گفت ای مرد تمام	بود آن دیوانه‌ی عالی مقام
گفت با تو بر نیاید کار من	رای آن داری که باشی یار من
تا بماند جان تو تا دیرگاه	زانک خوردی آب حیوان چند راه
زانک بی جانان ندارم برگ آن	من در آنم تابگویم ترک جان
من به تو هر روز جان افشاند	چون تو اندر حفظ جانی مانده
دور می‌باشیم از هم والسلام	بهتر آن باشد که چون مرغان ز دام

	حکایت طاووس
نقش پرش صد چه بل که صد هزار	بعد از آن طاوس آمد زرنگار
هر پر او جلوه‌ی آغاز کرد	چون عروسی جلوه کردن ساز کرد

چینیان را شد قلم انگشت دست	گفت تا نقاش غییم نقش بست
رفت بر من از قضا کاری نه نیک	گرچه من جبریل مرغانم ولیک
تا بی فتادم به خواری از بهشت	یار شد با من به یک جا مار زشت
تخت بند پای من شد پای من	چون بدل کردند خلوت جای من
رهبری باشد به خلدم رهنمای	عزم آن دارم کزین تاریک جای
بس بود اینم که در دروان رسم	من نه آن مردم که در سلطان رسم
بس بود فردوس عالی جای من	کی بود سیمرغ را پروای من
تا بهشتم ره دهد باری دگر	من ندارم در جهان کاری دگر

هرکه خواهد خانه‌ای از پادشاه	هدهدش گفت ای ز خود گم کرده راه
خانه‌ای از حضرت سلطان به است	گوی نزدیکی او این زان به است
خانه‌ی دل مقصد صدق است و بس	خانه‌ی نفس است خلد پر هوس
قطره‌ی خردست جنات النعیم	حضرت حق هست دریای عظیم
هرچ جز دریا بود سودا بود	قطره باشد هرکه را دریا بود
سوی یک شب نم چرا باید شتافت	چون به دریا می توانی راه یافت
کی تواند ماند از یک ذره باز	هرک داند گفت با خورشید راز
وانک جان شد عضو را با او چه کار	هرک کل شد جزو را با او چه کار
کل طلب، کل باش، کل شو، کل گزین	گر تو هستی مرد کلی، کل ببین

کز بهشت آدم چرا بیرون فتاد	قصه رانده شدن آدم از بهشت
چون به فردوسی فرو آورد سر	کرد شاگردی سال از اوستاد
کای بهشتت کرده از صد گونه بند	گفت بود آدم همی عالی گهر
سر فروآرد به چیزی دون ما	هاتفی برداشت آوازی بلند
زانک نتوان زد به غیر دوست دست	هرک در هر دو جهان بیرون ما
	ما زوال آریم بر وی هرچه هست

جای بی‌جانان کجا آید به کار	جای باشد پیش جانان صد هزار
گر همه آدم بود افکنده شد	هرک جز جانان به چیزی زنده شد
کاولین چیزی دهند آنجا جگر	اهل جنت را چنین آمد خبر
زان جگر خوردن ز سرگیردند باز	اهل جنت چون نباشد اهل راز

حکایت بط

در میان جمع با خیر الثیاب	بط به صد پاکی برون آمد ز آب
کس ز من یک پاک‌روتر پاک‌تر	گفت در هر دو جهان ندهد خبر
پس سجاده باز افکنده بر آب	کرده‌ام هر لحظه غسلی بر صواب
نیست باقی در کراماتم شکی	همچو من بر آب چون استند یکی
دایم هم جامه و هم جای پاک	زاهد مرغان منم با رای پاک
زانک زاد و بود من در آن بود	من نیابم در جهان بی‌آب سود
شستم از دل کاب هم دم داشتم	گرچ در دل عالمی غم داشتم
من به خشکی چون توانم یافت کام	آب در جوی منست اینجا مدام
از میان آب چون گیرم کنار	چون مرا با آب افتادست کار
این چنین از آب نتوان شست دست	زنده از آبست دایم هرچه هست
زانک با سیمرغ نتوانم پرید	من ره وادی کجا دانم برید
کی تواند یافت از سیمرغ کام	آنک باشد قله‌ی آبش تمام

گرد جانت آب چون آتش شده	دهدش گفت ای به آبی خوش شده
قطره‌ی آب آمد و آبت ببرد	در میان آب خوش خوابت ببرد
گر تو بس ناشسته رویی آب جوی	آب هست از بهر هر ناشسته روی
روی هر ناشسته رویی دیدنت	چند باشد همچو آب روشنت

عقیده دیوانه‌ای درباره دو عالم

کین دو عالم چیست با چندین خیال
قطره‌ی آبست نه نیست و نه هست
قطره‌ی آبست با چندین نگار
گر همه ز آهن بود گردد خراب
هم بنا بر آب دارد درنگر
گر همه آتش بود خوابی بود
کی بود بی‌آب بیناد استوار

کرد از دیوانه‌ای مردی سال
گفت کین هر دو جهان بالا و پست
گشت از اول قطره‌ی آب آشکار
هر نگاری کان بود بر روی آب
هیچ چیزی نیست ز آهن سخت‌تر
هرچ رابنیاد بر آبی بود
کس ندیدست آب هرگز پایدار

داستان کبک

سرکش و سرمست از کان در رسید
خون او از دیده در جوش آمده
گاه می‌گنجید پیش تیغ در
بر سر گوهر فراوان گشته‌ام
تا توانم بود سرهنگ گهر
بس بود این آتش خوش حاصلم
سنگ ریزه در درونم خون کند
سنگ را خون کرد و بی‌تأخیر کرد
هم معطل هم مشوش مانده‌ام
دل پر آتش می‌کنم بر سنگ خواب
بنگرید آخر به خورد و خواب من
با چنین کس از چه باید جنگ کرد
زانک عشق گوهرم بر کوه بست
ملکت آن چیز باشد برگذر
جان او با کوه پیوسته مدام
نیستم یک لحظه با تیغ و کمر

کبک بس خرم خرامان در رسید
سرخ منقاروشی پوش آمده
گاه می‌برید بی‌تیغی کمر
گفت من پیوسته در کان گشته‌ام
بوده‌ام پیوسته با تیغ و کمر
عشق گوهر آتشی زد در دلم
تفت این آتش چو سر بیرون کند
آتشی دیدی که چون تأثیر کرد
در میان سنگ و آتش مانده‌ام
سنگ ریزه می‌خورم در تفت و تاب
چشم بگشایید ای اصحاب من
آنک بر سنگی بخت و سنگ خورد
دل در این سختی به صد اندوه خست
هرک چیزی دوست گیرد جز گهر
ملک گوهر جاودان دارد نظام
من عیار کوهم و مرد گهر

چون بود در تیغ گوهر بر دوام	زان گهر در تیغ می‌جویم مدام
نه چو گوهر هیچ گوهر یافتم	نه ز گوهر گوهری‌تر یافتم
چون ره سیمرخ راه مشکل است	پای من در سنگ گوهر در گلست
من به سیمرخ قوی دل کی رسم	دست بر سر پای در گل کی رسم
همچو آتش برنتابم سوز سنگ	یابمیرم یا گهر آرم به چنگ
گوهرم باید که گردد آشکار	مرد بی‌گوهر کجا آید به کار

هدهدش گفت ای چو گوهر جمله رنگ	چند لنگی چندم آری عذر لنگ
پا و منقار تو پر خون جگر	تو به سنگی بازمانده بی‌گهر
اصل گوهر چیست سنگی کرده رنگ	تو چنین آهن دل از سودای سنگ
گر نماند رنگ او سنگی بود	هست بی سنگ آنک در رنگی بود
هرک را بوییست او رنگی نخواست	زانک مرد گوهری سنگی نخواست

حکایت سلیمان و نگین انگشتی او	کان سلیمان داشت در انگشتی
هیچ گوهر رانبود آن سروری	و آن نگین خود بود سنگی نیم دانگ
زان نگینش بود چندان نام و بانگ	زیر حکمش شد همه روی زمین
چون سلیمان کرد آن گوهر نگین	جمله‌ی آفاق در فرمان بدید
چون سلیمان ملک خود چندان بدید	هم بنا بر نیم دانگ سنگ داشت
گرچه شادروان چل فرسنگ داشت	زین قدر سنگ است دایم پای دار
گفت چون این مملکت وین کار و بار	بازماند کس به ملکی هم چنین
من نمی‌خواهم که در دنیا و دین	آفت این ملک دیدم آشکار
پادشاهها من به چشم اعتبار	بعد ازین کس را مده هرگز دگر
هست آن در جنب عقبی مختصر	می‌کنم زنبیل بافی اختیار
من ندارم با سپاه و ملک کار	آن گهر بودش که بند راه شد
گرچه زان گوهر سلیمان شاه شد	

زبان به پانصد سال بعد از انبیا	با بهشت عدن گردد آشنا
آن گهر چون با سلیمان این کند	کی چو تو سرگشته را تمکین کند
چون گهر سنگیست چندین کان مکن	جز برای روی جانان جان مکن
دل ز گوهر برکن ای گوهر طلب	جوهری را باش دایم در طلب

داستان همای

پیش جمع آمد همای سایه بخش	خسروان را ظل او سرمایه بخش
زبان همای بس همایون آمد او	کز همه در همت افزون آمد او
گفت ای پرندگان بحر و بر	من نیم مرغی چو مرغان دگر
همت عالیم در کار آمدست	عزالت از خلقم پدیدار آمدست
نفس سگ را خوار دارم لاجرم	عزت از من یافت افریدون و جم
پادشاهان سایه پرورد من اند	بس گدای طبع نی مرد من اند
نفس سگ را استخوانی می دهم	روح را زین سگ امانی می دهم
نفس را چون استخوان دادم مدام	جان من زبان یافت این عالی مقام
آنک شه خیزد ز ظل پر او	چون توان پیچید سر از فر او
جمله را در پر او باید نشست	تا ز ظلش ذره ای آید به دست
کی شود سیمرغ سرکش یار من	بس بود خسرو نشانی کار من

دهدش گفت ای غرورت کرده بند	سایه در چین، بیش از این برخود مخند
نیستت خسرو نشانی این زمان	همچو سگ با استخوانی این زمان
خسروان را کاشکی ننشانی	خویش را از استخوان برهانی
من گرفتم خود که شاهان جهان	جمله از ظل تو خیزند این زمان
لیک فردا در بلا عمر داز	جمله از شاهی خود مانند باز
سایه‌ی تو گر ندیدی شهریار	در بلاکی ماندی روز شمار

احوال سلطان محمود در آن جهان

پاک رایى بود بر راه صواب

گفت ای سلطان نیکو روزگار

گفت تن زن خون جان من مریز

بود سلطانیم پندار و غلط

حق که سلطان جهاندار آمدست

چون بدیدم عجز و حیرانی خویش

گر تو خوانی ، جز پریشانم مخوان

سلطنت او راست و من برسودمی

کاشکی صد چاه بودی جاه نی

نیست این دم هیچ بیرون شو مرا

خشک بادا بال و پر آن همای

یک شبی محمود را دید او به خواب

حال تو چونست در دار القرار

دم مزن چه جای سلطانست خیز

سلطنت کی زبید از مثنی سقط

سلطنت او را سزاوار آمدست

ننگ می دارم ز سلطانی خویش

اوست سلطانم تو سلطانم مخوان

گر به دنیا در گدایی بودمی

خاشه روبی بودمی و شاه نی

باز می خواهند یک یک جو مرا

کو مرا در سایهی خود داد جای

حکایت باز

باز پیش جمع آمد سر فراز

سینه می کرد از سپه داری خویش

گفت من از شوق دست شهریار

چشم از آن بگرفته ام زیر کلاه

در ادب خود را بسی پرورده ام

تا اگر روزی بر شاهم برند

من کجا سیمرغ را بینم به خواب

زقه ای از دست شاهم بس بود

چون ندارم ره روی را پایگاه

من اگر شایسته ی سلطان شوم

روی آن دارم که من بر روی شاه

کرد از سر معالی پرده باز

لاف می زد از کله داری خویش

چشم بر بستم ز خلق روزگار

تا رسد پایم به دست پادشاه

همچو مرتاضان ریاضت کرده ام

از رسوم خدمت آگاهم برند

چون کنم بیهوده روی او شتاب

در جهان این پایگاهم بس بود

سرفرازی میکنم بر دست شاه

به که در وادی بی پایان شوم

عمر بگذارم خوشی این جایگاه

گاه شه را انتظاری می‌کنم

گاه در شوقش شکاری می‌کنم

دهدش گفت ای به صورت مانده باز

از صفت دور و به صورت مانده باز

شاه را در ملک اگر هم‌تا بود

پادشاهی کی برو زیبا بود

سلطنت را نیست چون سیمرغ کس

زانک بی هم‌تا به شاهی اوست و بس

شاه نبو آنک در هر کشوری

سازد او از خود ز بی‌مغزی سری

شاه آن باشد که هم‌تا نبودش

جز وفا و جز مدارا نبودش

شاه دنیا گر وفاداری کند

یک زمان دیگر گرفتاری کند

هرک باشد پیش او نزدیک‌تر

کار او بی‌شک بود تاریک‌تر

دایما از شاه باشد بر حذر

جان او پیوسته باشد پر خطر

شاه دنیا فی المثل چون آتش است

دور باش از وی که دوری زو خوش است

زان بود در پیش شاهان دور باش

کی شده نزدیک شاهان دور باش

حکایت پادشاهی که تیر بر سر غلام خود می‌گذاشت و آنرا نشانه مگرفت

پادشاهی بود بس عالی گهر

شد چنان عاشق که بی‌آن بت دمی

گشت عاشق بر غلام سیم بر

از غلامانش برتبت بیش داشت

نه نشستی و نه آسودی دمی

شاه چون در قصر تیر انداختی

دایما در پیش چشم خویش داشت

زانک از سیبی هدف کردی مدام

آن غلام از بیم او بگداختی

سیب را بشکافتی حالی به تیر

پس نهادی سیب بر فرق غلام

زو مگر پرسید مردی بی‌خبر

و آن غلام از بیم گشتی چون زریر

این همه حرمت که پیش شه‌تر است

کز چه شد گل‌گونه‌ی رویت چو زر

گفت بر سر می‌نهد سیبی مرا

شرح ده کین زرد رویت از چه خاست

گوید انگارم غلامی خود نبود

گر رسد از تیرش آسیبی مرا

ور چنان باشد که آید تیر راست

در سپاهم ناتمامی خود نبود

جمله گویندش ز بخت پادشاست

بر چهام جان پر خطر، بر هیچ هیچ

من میان این دو غم در پیچ پیچ

حکایت بوتیمار

گفت ای مرغان من و تیمار خویش

پس درآمد زود بوتیمار پیش

نشنود هرگز کسی آوای من

بر لب دریاست خوشتر جای من

کس نیازارد ز من در عالمی

از کم آزاری من هرگز دمی

دایما اندوهگین و مستمند

بر لب دریا نشینم دردمند

چون دریغ آید، نجو شم چون کنم

ز آرزوی آب دل پر خون کنم

بر لب دریا به میرم خشک لب

چون نیم من اهل دریا، ای عجب

من نیارم کرد از و یک قطره نوش

گرچه دریا میزند صد گونه جوش

ز آتش غیرت دلم گردد کباب

گر ز دریا کم شود یک قطره آب

در سرم این شیوه سودا بس بود

چون منی را عشق دریا بس بود

تاب سیمر غم نباشد الا مان

جز غم دریا نخواهم این زمان

کی تواند یافت از سیمرغ وصل

آنک او را قطره‌ی آبست اصل

هست دریا پر نهنگ و جانور

هدهدش گفت ای ز دریا بی خبر

گاه آرامست او را گاه زور

گاه تلخست آب او را گاه شور

که شونده گاه باز آینده هم

منقلب چیزست و ناپاینده هم

بس که در گرداب او افتاد و مرد

بس بزرگان را که کشتی کرد خرد

از غم جان دم نگه دارد درو

هرک چون غواص ره دارد درو

مرده از بن با سرافتد چون خسی

ور زند در قعر دریا دم کسی

هیچکس او میدلداری نداشت

از چنین کس کو وفاداری نداشت

غرقه گرداند ترا پایان کار

گر تو از دریا نیایی با کنار

گاه در موج است و گاهی در خروش

میزند او خود ز شوق دوست جوش

تو نیایی هم از و آرام دل

او چو خود را می‌نیابد کام دل

تو چرا قانع شدی بی روی او

هست دریا چشمه‌ای ز کوی او

گفتگوی مرد دیده‌ور با دریا
دیده‌ور مردی به دریا شد فرود
جامه‌ی ماتم چرا پوشیده‌ای
داد دریا آن نکو دل را جواب
چون ز نامردی نیم من مرد او
خشک لب بنشسته‌ام مدهوش من
گر بیابم قطره‌ای از کوثرش
ورنه چون من صد هزاران خشک لب

گفت ای دریا چرا داری کبود
نیست هیچ آتش، چرا جوشیده‌ای
کز فراق دوست دارم اضطراب
جامه نیلی کرده‌ام از درد او
ز آتش عشق آب من شد جوش زن
زنده‌ی جاوید کردم بر درش
می‌بمیرد در ره او روز و شب

حکایت کوف

کوف آمد پیش چون دیوانه‌ای
عاجزی‌ام در خرابی زاده من
گرچه معموری بسی خوش یافتم
هرک در جمعیتی خواهد نشست
در خرابی جای می‌سازم به رنج
عشق گنجم در خرابی ره نمود
دور بردم از همه کس رنج خویش
گر فرو رفتی به گنجی پای من
عشق بر سیم‌رغ جز افسانه نیست
من نیم در عشق او مردانه‌ای

گفت من بگزیده‌ام ویرانه‌ای
در خرابی می‌روم بی‌باده من
هم مخالف هم مشوش یافتم
در خرابی بایدهش رفتن چو مست
زانک باشد در خرابی جای گنج
سوی گنجم جز خرابی ره نبود
بوک یابم بی طلسمی گنج خویش
باز رستی این دل خودرای من
زانک عشقش کار هر مردانه نیست
عشق گنجم باید و ویرانه‌ای

دهدش گفت ای ز عشق گنج مست
بر سر آن گنج خود را مرده گیر
عشق گنج و عشق زر از کافر نیست

من گرفتم کامدت گنجی به دست
عمر رفته ره به سر نابرده گیر
هرک از زر بت کند او آزر نیست

زیر پرستیدن بود از کافری
هر دلی کز عشق زیر گیرد خلل
نیستی آخر ز قوم سامری
در قیامت صورتش گردد بدل

حکایت مردی که پس از مرگ حقه‌ای زیر او بازمانده بود
حقه‌ی زیر داشت مردی بی‌خبر
بعد سالی دید فرزندش به خواب
پس در آن موضع که زیر بنهاده بود
گفت فرزندش کزو کردم سال
گفت زیر بنهاده‌ام این جایگاه
گفت آخر صورت موش چراست
صورتش اینست و در من می‌نگر
چون بمرد و زو بماند آن حقه زیر
صورتش چون موش دو چشمش پر آب
موشی اندر گرد آن می‌گشت زود
کز چه اینجا آمدی بر گوی حال
من ندانم تا بدو کس یافت راه
گفت هر دل را که مهر زیر نخواست
پند گیر و زیر بیفکن ای پسر

حکایت صعوه

صعوه آمد دل ضعیف و تن نزار
گفت من حیران و فرتوت آمدم
همچو موسی بازو و زوریم نیست
من نه پر دارم نه پا نه هیچ نیز
پیش او این مرغ عاجز کی رسد
در جهان او را طلب کاران بسیست
در وصال او چو نتوانم رسید
گر نهم رویی بسوی درگهش
چون نیم من مرد او، این جایگاه
یوسفی گم کرده‌ام در چاهسار
گر بیابم یوسف خود را ز چاه
پای تا سر همچو آتش بی‌قرار
بی‌دل و بی‌قوت و قوت آمدم
وز ضعیفی قوت موریم نیست
کی رسم در گرد سیمرغ عزیز
صعوه در سیمرغ هرگز کی رسد
وصل او کی لایق چون من کسیست
بر محالی راه نتوانم برید
یا بمیرم یا بسوزم در رهش
یوسف خود باز می‌جویم ز چاه
بازیابم آخرش در روزگار
بر پریم با او من از ماهی به ماه

کرده در افتادگی صد سرکشی	هدهدش گفت ای زشنگی و خوشی
نیست این سالوسی تو درخورم	جمله سالوسی تو من این کی خرم
گر بسوزند این همه تو هم بسوز	پای در ره نه، مزین دم، لب بدوز
یوسف ندهند کمتر کن حیل	گر تو یعقوبی به معنی فی المثل
عشق یوسف هست بر عالم حرام	می‌فروزد آتش غیرت مدام

گشت یعقوب از فراقش بی‌بصر	حکایت یعقوب و فراق یوسف
نام یوسف مانده دایم در زفانش	چون جدا افتاد یوسف از پدر
بر زفان تو کند یوسف گذر	موج می‌زد بحر خون از دیدگانش
از میان انبیا و مرسلین	جبرئیل آمد هرگز گرد گر
گشت محوش نام یوسف از زفان	محو گردانیم نامت بعد ازین
نام او در جان خود گشتی مقیم	چون درآمد امرش از حق آن زمان
خواست تا او را بخواند سوی خویش	گرچه نام یوسفش بودی ندیم
تن زد آن سرگشته‌ی فرسوده زود	دید یوسف را شبی در خواب پیش
برکشید آهی به غایت دردناک	یادش آمد آنچ حق فرموده بود
جبرئیل آمد که می‌گوید خدای	لکن از بی طاقتی از جان پاک
لیک آهی برکشیدی آن زمان	چون ز خواب خوش بجنبید او ز جای
در حقیقت توبه بشکستی چه سود	گر نراندی نام یوسف بر زفان
عشق بازی بین که با ما می‌کند	در میان آه تو دانم که بود
	عقل را زین کار سودا می‌کند

پرسش مرغان

بعد از آن مرغان دیگر سر به سر
 هر یکی از جهل عذری نیز گفت
 گر بگویم عذر یک یک با تو باز
 هر کسی را بود عذری تنگ و لنگ
 هرک عنقا راست از جان خواستار
 هرکه را در آشیان سی دانه نیست
 چون نداری دانه‌ای را حوصله
 چون تهی کردی به یک می پهلوان
 چون نداری ذره‌ای را گنج و تاب
 چون شدی در قطره‌ی ناچیز و غرق
 زآنچ آن خود هست بویی نیست این

جمله‌ی مرغان چو بشنیدند حال
 کای سبق برده ز ما در ره بری
 ما همه مشتی ضعیف و ناتوان
 کی رسیم آخر به سیمرغ رفیع
 نسبت ما چیست با او بازگوی
 گرمیان ما و او نسبت بدی
 او سلیمانست ما موری گدا
 کرده موری را میان چاه بند
 خسروی کار گدایی کی بود
 دهد آنگه گفت کای بی‌حاصلان
 ای گدایان چندازین بی‌حاصلی
 هرکه را در عشق چشمی باز شد

سر به سر کردند از هدهد سال
 ختم کرده بهتری و مهتری
 بی‌پر و بی‌بال و نه تن نه توان
 گر رسد از ما کسی، باشد بدیع
 زانک نتوان شد به عمیا رازجوی
 هر یکی را سوی او رغبت بدی
 درنگر کو از کجا ما از کجا
 کی رسد در گرد سیمرغ بلند
 این به بازوی چو مائی کی بود
 عشق کی نیکو بود از بددلان
 راست ناید عاشقی و بددلی
 پای کوبان آمد و جان باز شد

آشکارا کرد رخ چون آفتاب	تو بدان کانگه که سیمرغ از نقاب
پس نظر بر سایه‌ی پاک او فکند	صد هزاران سایه بر خاک او فکند
گشت چندین مرغ هر دم آشکار	سایه‌ی خود کرد بر عالم نثار
سایه‌ی اوست این بدان ای بی هنر	صورت مرغان عالم سر به سر
سوی آن حضرت نسب درست	این بدان چون این بدانستی نخست
چون بدانستی مکن این راز فاش	حق بدانستی ببین آنگه بباش
حاش لله گر تو گویی حق بود	هرک او از کسب مستغرق بود
لیک در حق دایما مستغرقی	گر تو گشتی آنچ گفتم نه حقی
این سخن کار فضولی کی بود	مرد مستغرق حلولی کی بود
فارغی گر مردی و گر زیستی	چون بدانستی که ظل کیستی
نیستی سیمرغ هرگز سایه‌دار	گر نگشتی هیچ سیمرغ آشکار
سایه‌ای هرگز نمادی در جهان	باز اگر سیمرغ می‌گشتی نهان
اول آن چیز آشکار آنجا شود	هرچ اینجا سایه‌ای پیدا شود
دل چو آیینه منور نیست	دیده‌ی سیمرغ بین گر نیست
وز جمالش هست صبر لامحال	چون کسی را نیست چشم آن جمال
از کمال لطف خود آیینه ساخت	با جمالش عشق نتوانست باخت
تا ببینی روی او در دل نگر	هست از آیینه دل در دل نگر

حکایت پادشاهی که بسیار صاحب جمال بود	پادشاهی بود بس صاحب جمال
در جهان حسن بی‌مثل و مثال	ملک عالم مصحف اسرار او
در نکویی آیتی دیدار او	می‌دانم هیچ کس آن زهره یافت
کو تواند از جمالش بهره یافت	روی عالم پر شد از غوغای او
خلق را از حد بشد سودای او	گاه شب دیزی برون راندی به کوی
برقعی گلگون فرو هشتی به روی	هرک کردی سوی آن برقع نگاه
سر بریدنیش از تن بی‌گناه	

و انک نام او براندی بر زفان	قطع کردند زفانش در زمان
ور کسی اندیشه کردی زان وصال	عقل و جان برباد دادی زان محال
روز بودی کز غم عشقش هزار	می‌بمردند اینت عشق و اینت کار
گر کسی دیدی جمالش آشکار	جان بدادی و بمردی زار زار
مردن از عشق رخ آن دل‌نواز	بهتر از صد زندگانی دراز
نه کسی را صبر بودی زو دمی	نه کسی را تاب او بودی همی
خلق می‌بودند دایم زین طلب	صبر نه با او و بی‌او ای عجب
گر کسی را تاب بودی یک زمان	شاه روی خویش بنمودی عیان
لیک چون کس تاب دید او نداشت	لذتی جز در شنید او نداشت
چون نیامد هیچ خلقی مرد او	جمله می‌مردند و دل پر درد او
آینه فرمود حالی پادشاه	کاندر آینه توان کردن نگاه
روی را از آینه می‌تاقتی	هرکس از رویش نشانی یافتی
گر تو می‌داری جمال یار دوست	دل بدان کابینه‌ی دیدار اوست
دل بدست آر و جمال او ببین	آینه کن جان جلال او ببین

حکایت پادشاهی که بسیار صاحب جمال بود

پادشاه تست بر قصر جلال	قصر روشن ز آفتاب آن جمال
پادشاه خویش را در دل ببین	هوش را در ذره‌ی حاصل ببین
هر لباسی کان به صحرا آمدست	سایه‌ی سیمرغ زیبا آمدست
گر ترا سیمرغ بنماید جمال	سایه را سیمرغ بینی بی‌خیال
گر همه چل مرغ و گر سی‌مرغ بود	هر چ دیدی سایه‌ی سیمرغ بود
سایه را سیمرغ چون نبود جدا	گر جدایی گویی آن نبود روا
هر دو چون هستند با هم بازجوی	در گذر از سایه وانگه رازجوی
چون تو گم گشتی چنین در سایه‌ای	کی ز سیمرغ رسد سرمایه‌ای
گر ترا پیدا شود یک فتح باب	تو درون سایه بینی آفتاب

خود همه خورشید بینی والسلام

سایه در خورشید گم بینی مدام

حکایت اسکندر که خود به رسولی می‌رفت

خواستی جایی فرستادن رسول	گفت چون اسکندر آن صاحب قبول
جامه پوشیدی و خود رفتی نهان	چون رسد آخر خود آن شاه جهان
گفتی اسکندر چنین فرموده است	پس بگفتی آنچ کس نشنوده است
کین رسول اسکندر است آنجا و بس	در همه عالم نمی‌دانست کس
گرچه گفت اسکندر و باور نداشت	هیچ کس چون چشم اسکندر نداشت
لیک ره نبود دل گم راه را	هست راهی سوی هر دل شاه را
غم مخور خوردی درون هم خانه بود	گر برون حجره شد بیگانه بود

حکایت محمود و ایاز

عافیت از چشم سلطان دور شد	چون ایاز از چشم بد رنجور شد
در بلا و رنج و بیماری فتاد	ناتوان بر بستر زاری فتاد
خادمی را خواند شاه حق شنای	چون خبر آمد به محمود از ایاز
پس بدو گوی ای ز شه افتاده باز	گفت می‌رو تا به نزدیک ایاز
کز غم رنج تو رنجورم ز تو	دور از روی تو زان دورم ز تو
تا تو رنجوری ندانم یا منم	تا که رنجوری تو فکرت می‌کنم
جان مشتاقم بدو نزدیک و بس	گر تنم دور او فتاد از هم نفس
نیستم غایب زمانی از تو من	مانده‌ام مشتاق جانی از تو من
نازنینی را چو تو بیمار کرد	چشم بد بدکاری بسیار کرد
همچو آتش آی و همچون دود رو	این بگفت و گفت در ره زود رو
همچو آب از برق می‌رو برق‌وار	پس مکن در ره توقف زینهار
ما دو عالم بر تو گردانیم تنگ	گر کنی در راه یک ساعت درنگ
تا به نزدیک ایاز آمد چو باد	خادم سرگشته در راه ایستاد

مضطرب شد عقل دوراندیش او	دید سلطان را نشسته پیش او
گویا در رنج دایم اوفتاد	لرزه بر اندام خادم اوفتاد
این زمان خونم بخواهد ریختن	گفت، با شه چون توان آویختن
نه باستادم نه بنشستم ز پای	خورد سوگندان که در ره هیچ جای
پیش از من چون رسید این جایگاه	من ندانم ذره‌ای تا پادشاه
گر درین تقصیر کردم کافرم	شه اگر دارد اگر نه باورم
کی بری تو راه‌ای خادم درین	شاه گفتش نیستی محرم درین
زانک نشکیم دمی بی‌روی او	من رهی دزدیده دارم سوی او
تا خبر نبود کسی را در جهان	هر زمان زان ره بدو آیم نهان
رازها در ضمن جان مابسیست	راه دزدیده میان ما بسیست
در درون پرده آگاهم ازو	از برون گرچه خبر خواهم ازو
در درون با اوست جانم در میان	راز اگر می‌پوشم از بیرونیان

نیک پی بردند اسرار کهن	چون همه مرغان شنودند این سخن
لاجرم در سیر رغبت یافتند	جمله با سیمرغ نسبت یافتند
جمله همدرد و هم آواز آمدند	زین سخن یکسر به ره باز آمدند
چون دهیم آخر درین ره داد کار	زو پیرسیدند کای استاد کار
از ضعیفان این روش هرگز تمام	زانک نبود در چنین عالی مقام

جواب هدهد

کانک عاشق شد نه اندیشد ز جان	هدهد رهبر چنین گفت آن زمان
خواه زاهد باش خواهی فاسقی	چون بترک جان بگوید عاشقی
جان برافشان ره به پایان آمدست	چون دل تو دشمن جان آمدست
پس برافکن دیده و دیدار کن	سد ره جانست، جان ایثار کن
ور خطاب آید ترا کز جان برآی	گر ترا گویند از ایمان برآی

ترک ایمان گیر و جان را برفشان
عشق گو از کفر و ایمان برترست
عاشقان را لحظه‌ای با جان چه کار
اره بر فرقش نهند او تن زند
قصه‌ی مشکل ببايد عشق را
گر نداری درد از ما وام‌کن
گاه جان را پرده‌در گه پرده‌دوز
ذره‌ی درد از همه عشاق به
لیک نبود عشق بی‌دردی تمام
درد را جز آدمی در خورد نیست
در گذشت از کفر و از اسلام هم
فقر سوی کفر ره بنمایدت
این تن تو گم شد و این جان نماند
مرد باید این چنین اسرار را
درگذار از کفر و ایمان و مترس
باز شو چون شیرمردان پیش کار
باک نبود چون درین راه او فتد

تو که باشی ، این و آن را برفشان
منکری گوید که این بس منکرست
عشق را با کفر و با ایمان چه کار
عاشق آتش بر همه خرمن زند
درد و خون دل ببايد عشق را
ساقیا خون جگر در جام‌کن
عشق را دردی ببايد پرده‌سوز
ذره‌ی عشق از همه آفاق به
عشق مغز کاینات آمد مدام
قدسیان را عشق هست و درد نیست
هر که را در عشق محکم شد قدم
عشق سوی فقر در بگشایدت
چون ترا این کفر وین ایمان نماند
بعد از آن مردی شوی این کار را
پای درنه همچو مردان و مترس
چند ترسی، دست از طفلی بدار
گر ترا صد عقبه ناگاه او فتد

حکایت شیخ سمعان

در کمال از هرچ گویم بیش بود
با مرید چارصد صاحب کمال
می‌نیاسود از ریاضت روز و شب
هم عیان کشف هم اسرار داشت
عمره عمری بود تا می‌کرده بود
هیچ سنت را فرو نگذاشت او

شیخ سمعان پیرعهد خویش بود
شیخ بود او در حرم پنجاه سال
هر مریدی کان او بود ای عجب
هم عمل هم علم با هم یار داشت
قرب پنجه حج بجای آورده بود
خود صلوٰة و صوم بی‌حد داشت او

پیشوایانی که در عشق آمدند
 موی می‌بشکافت مرد معنوی
 هرک بیماری و سستی یافتی
 خلق را فی الجمله در شادی و غم
 گرچه خود را قدوه‌ی اصحاب دید
 کز حرم در رومش افتادی مقام
 چون بدید این خواب بیدار جهان
 یوسف توفیق در چاه افتاد
 من ندانم تا ازین غم جان برم
 نیست یک تن بر همه روی زمین
 گر کند آن عقبه قطع این جایگاه
 ور بماند در پس آن عقبه باز
 آخر از ناگاه پیر اوستاد
 می‌باید رفت سوی روم زود
 چار صد مرد مرید معتبر
 می‌شدند از کعبه تا اقصای روم
 از قضا را بود عالی منظری
 دختری ترسا و روحانی صفت
 بر سپهر حسن در برج جمال
 آفتاب از رشک عکس روی او
 هرک دل در زلف آن دلدار بست
 هرک جان بر لعل آن دلبر نهاد
 چون صبا از زلف او مشکین شدی
 هر دو چشمش فتنه‌ی عشاق بود
 چون نظر بر روی عشاق او فکند
 پیش او از خویش بی‌خویش آمدند
 در کرامات و مقامات قوی
 از دم او تن درستی یافتی
 مقتدایی بود در عالم علم
 چند شب بر هم چنان در خواب دید
 سجده می‌کردی بتی را بر دوام
 گفت دردا و دریغا این زمان
 عقبه‌ی دشوار در راه افتاد
 ترک جان گفتم اگر ایمان برم
 کو ندارد عقبه‌ای در ره چنین
 راه روشن گرددش تا پیشگاه
 در عقوبت ره شود بر وی دارز
 با مریدان گفت کارم افتاد
 تا شود تدبیر این معلوم زود
 پس روی کردند با او در سفر
 طوف می‌کردند سر تا پای روم
 بر سر منظر نشسته دختری
 در ره روح الله‌اش صد معرفت
 آفتابی بود اما بی‌زوال
 زردتر از عاشقان در کوی او
 از خیال زلف او زنار بست
 پای در ره نانهاده سر نهاد
 روم از آن مشکین صفت پر چین شدی
 هر دو ابرویش به خوبی طاق بود
 جان به دست غمزه با طاق او فکند

مردمی بر طاق او بنشسته بود	ابرویش بر ماه طاقی بسته بود
صید کردی جان صد صد آدمی	مردم چشمش چو کردی مردمی
بود آتش پاره‌ی بس آب دار	روی او در زیر زلف تاب دار
نرگس مستش هزاران دشنه داشت	لعل سیرابش جهانی تشنه داشت
از دهانش هر که گفت آگه نبود	گفت را چون بر دهانش ره نبود
بسته زناری چو زلفش بر میانش	همچو چشم سوزنی شکل دهانش
همچو عیسی در سخن آن داشت او	چاه سیمین در زرخدان داشت او
اوفتاده در چه او سرنگون	صد هزاران دل چو یوسف غرق خون
برقعی شعر سیه بر روی داشت	گوهری خورشیدفش در موی داشت
بند بند شیخ آتش درگرفت	دختر ترسا چو برقع بر گرفت
بست صد زنارش از یک موی خویش	چون نمود از زیر برقع روی خویش
عشق آن بت روی کارخویش کرد	گرچه شیخ آنجا نظر در پیش کرد
جای آتش بود و برجای اوفتاد	شد به کل از دست و در پای اوفتاد
ز آتش سودا دلش چون دود شد	هرچ بودش سر به سر نابود شد
کفر ریخت از زلف بر ایمان او	عشق دختر کرد غارت جان او
عافیت بفروخت رسوایی خرید	شیخ ایمان داد و ترسایی خرید
تا ز دل نومید وز جان سیر گشت	عشق برجان و دل او چیر گشت
عشق ترسازاده کاری مشکل است	گفت چون دین رفت چه جای دلست
جمله دانستند کافتادست کار	چون مریدانش چنین دیدند زار
سرنگون گشتند و سرگردان شدند	سر به سر در کار او حیران شدند
بودنی چون بود به بودی نبود	پند دادندش بسی سودی نبود
زانک دردش هیچ درمان می‌نبرد	هرک پندش داد فرمان می‌نبرد
درد درمان سوز درمان کی برد	عاشق آشفته فرمان کی برد
چشم بر منظر، دهانش مانده باز	بود تا شب همچنان روز دراز
شد نهان چون کفر در زیر گناه	چون شب تاریک در شعر سیاه

هر چراغی کان شب اختر درگرفت
 عشق او آن شب یکی صد بیش شد
 هم دل از خود هم ز عالم برگرفت
 یک دمش نه خواب بود و نه قرار
 گفت یا رب امشبم را روز نیست
 در ریاضت بوده ام شبها بسی
 همچو شمع از سوختن خوابم نماند
 همچو شمع از تفت و سوزم می کشند
 جمله شب در خون دل چون مانده ام
 هر دم از شب صد شبیخون بگذرد
 هر که رایک شب چنین روزی بود
 روز و شب بسیار در تب بوده ام
 کار من روزی که می پرداختند
 یا رب امشب را نخواهد بود روز
 یا رب این چندین علامت امشبست
 یا از آهم شمع گردون مرده شد
 شب دراز است و سیه چون موی او
 می بسوزم امشب از سودای عشق
 عمر کو تا وصف غم خواری کنم
 صبر کو تا پای در دامن کشم
 بخت کو تا عزم بیداری کند
 عقل کو تا علم در پیش آورم
 دست کو تا خاک ره بر سر کنم
 پای کو تا بازجویم کوی یار
 یار کو تا دل دهد در یک غم
 از دل آن پیر غمخور درگرفت
 لاجرم یک بارگی بی خویش شد
 خاک بر سر کرد و ماتم درگرفت
 می طپید از عشق و می نالید زار
 یا مگر شمع فلک را سوز نیست
 خود نشان ندهد چنین شبها کسی
 بر جگر جز خون دل آیم نماند
 شب همی سوزند و روزم می کشند
 پای تا سر غرقه در خون مانده ام
 می ندانم روز خود چون بگذرد
 روز و شب کارش جگر سوزی بود
 من به روز خویش امشب بوده ام
 از برای این شبم می ساختند
 شمع گردون را نخواهد بود سوز
 یا مگر روز قیامت امشبست
 یا ز شرم دلبرم در پرده شد
 ورنه صد ره مردمی بی روی او
 می ندارم طاقت غوغای عشق
 یا به کام خویشتن زاری کنم
 یا چو مردان رطل مردافکن کشم
 یا مرا در عشق او یاری کند
 یا به حیلت عقل در بیش آورم
 یا ز زیر خاک و خون سر برکنم
 چشم کو تا بازبینم روی یار
 دست کو تا دست گیرد یک دم

هوش کو تا ساز هشیاری کنم	زور کو تا ناله و زاری کنم
این چه عشق است این چه درد است این چه کار	رفت عقل و رفت صبر و رفت یار
جمع گشتند آن شب از زاری او	جمله‌ی یاران به دلداری او
خیز این وسواس را غسلی بر آر	همنشینی گفتش ای شیخ کبار
کرده‌ام صد بار غسل ای بی‌خبر	شیخ گفتش امشب از خون جگر
کی شود کار تو بی‌تسبیح راست	آن دگر یک گفت تسبیحت کجاست
تا توانم بر میان زنار بست	گفت تسبیحم بیفکنم ز دست
گر خطایی رفت بر تو توبه کن	آن دگر یک گفت ای پیرکهن
تاییم از شیخی و حال و محال	گفت کردم توبه از ناموس و حال
خیز خود را جمع کن اندر نماز	آن دگر یک گفت ای دانای راز
تا نباشد جز نمازم هیچ‌کار	گفت کو محراب روی آن نگار
خیز در خلوت خدا را سجده کن	آن دگر یک گفت تا کی زین سخن
سجده پیش روی او زیباستی	گفت اگر بتروی من اینجاستی
یک نفس درد مسلمانیت نیست	آن دگر گفتش پشیمانیت نیست
تا چرا عاشق نبودم پیش ازین	گفت کس نبود پشیمان بیش ازین
تیر خذلان بر دلت ناگاه زد	آن دگر گفتش که دیوت راه زد
گو بزن چون چست و زیبا می‌زند	گفت گر دیوی که راهم می‌زند
گوید این پیر این چنین گمراه شد	آن دگر گفتش که هرک آگاه شد
شیشه‌ی سالوس بشکستم به سنگ	گفت من بس فارغم از نام و ننگ
از تو رنجورند و مانده دل دو نیم	آن دگر گفتش که یاران قدیم
دل ز رنج این و آن غافل بود	گفت چون ترسا بچه خوش دل بود
تا شویم امشب بسوی کعبه باز	آن دگر گفتش که با یاران بساز
هوشیار کعبه‌ام در دیر مست	گفت اگر کعبه نباشد دیر هست
در حرم بنشین و عذر من بخواه	آن دگر گفت این زمان کن عزم راه
عذر خواهم خواست، دست از من بدار	گفت سر بر آستان آن نگار

آن دگر گفتش که دوزخ در ره است	مرد دوزخ نیست هرکو آگهست
گفت اگر دوزخ شود هم راه من	هفت دوزخ سوزد از یک آه من
آن دگر گفتش که امید بهشت	باز گرد و توبه کن زین کار زشت
گفت چون یار بهشتی روی هست	گر بهشتی بایدم این کوی هست
آن دگر گفتش که از حق شرم دار	حق تعالی را به حق آزرم دار
گفت این آتش چو حق در من فکند	من به خود نتوانم از گردن فکند
آن دگر گفتش برو ساکن بباش	باز ایمان آور و ممن بباش
گفت جز کفر از من حیران خواه	هرک کافر شد ازو ایمان خواه
چون سخن در وی نیامد کارگر	تن زدند آخر بدان تیمار در
موج زن شد پرده‌ی دلشان ز خون	تا چه آید خود ازین پرده برون
ترک روز، آخر چو با زرین سپر	هندو شب را به تیغ افکند سر
روز دیگر کین جهان پر غرور	شد چو بحر از چشمه‌ی خور غرق نور
شیخ خلوت ساز کوی یار شد	با سگان کوی او در کار شد
معتکف بنشست بر خاک رهش	همچو مویی شد ز روی چون مهش
قرب ماهی روز و شب در کوی او	صبر کرد از آفتاب روی او
عاقبت بیمار شد بی‌دلستان	هیچ برنگرفت سر زان آستان
بود خاک کوی آن بت بسترش	بود بالین آستان آن درش
چون نبود از کوی او بگذشتنش	دختر آگه شد ز عاشق گشتنش
خویشتن را اعجمی ساخت آن نگار	گفت ای شیخ از چه گشتی بی‌قرار
کی کنند، ای از شراب شرک مست	زاهدان در کوی ترسایان نشست
گر به زلفم شیخ اقرار آورد	هر دمش دیوانگی بار آورد
شیخ گفتش چون زبونم دیده‌ای	لاجرم دزدیده دل دزدیده‌ای
یا دلم ده باز یا با من بساز	در نیاز من نگر، چندین مناز
از سر ناز و تکبر درگذر	عاشق و پیرو غریبم درنگر
عشق من چون سرسری نیست ای نگار	یا سرم از تن ببر یا سر درآر

جان فشانم بر تو گر فرمان دهی
 ای لب و زلفت زیان و سود من
 گه ز تاب زلف در تابم مکن
 دل چو آتش، دیده چون ابر از تو
 بی تو بر جانم جهان بفروختم
 همچو باران ابر می بارم ز چشم
 دل ز دست دیده در ماتم بماند
 آنچ من از دیده دیدم کس ندید
 از دلم جز خون دل حاصل نماند
 بیش ازین بر جان این مسکین مزین
 روزگار من بشد در انتظار
 هر شبی بر جان کمین سازی کنم
 روی بر خاک درت، جان می دهم
 چند نالم بر درت، در باز کن
 آفتابی، از تو دوری چون کنم
 گرچه همچون سایه ام از اضطراب
 هفت گردون را در آرم زیر پر
 می روم با خاک جان سوخته
 پای از عشق تو در گل مانده
 می برآید ز آرزویت جان ز من
 دخترش گفت ای خرف از روزگار
 چون دمت سر دست دمسازی مکن
 این زمان عزم کفن کردن ترا
 کی توانی پادشاهی یافتن
 شیخ گفتش گر بگویی صد هزار
 گر تو خواهی بازم از لب جان دهی
 روی و کویت مقصد و به بود من
 گه ز چشم مست در خوابم مکن
 بی کس و بی یار و بی صبر از تو
 کیسه بین کز عشق تو بردوختم
 زانک بی تو چشم این دارم ز چشم
 دیده رویت دید، دل در غم بماند
 و آنچ من از دل کشیدم کس ندید
 خون دل تاکی خورم چون دل نماند
 در فتوح او لگد چندین مزین
 گر بود وصلی بیاید روزگار
 بر سر کوی تو جان بازی کنم
 جان به نرخ خاک ارزان می دهم
 یک دم با خویشتن دمساز کن
 سایه ام، بی تو صبوری چون کنم
 در جهنم در روزنت چون آفتاب
 گر فرو آری بدین سرگشته سر
 ز آتش جانم جهانی سوخته
 دست از شوق تو بر دل مانده
 چند باشی بیش از این پنهان ز من
 ساز کافور و کفن کن، شرم دار
 پیر گشتی، قصد دل بازی مکن
 بهترم آید که عزم من ترا
 چون به سیری نان نخواهی یافتن
 من ندارم جز غم عشق تو کار

عشق بر هر دل که زد تأثیر کرد	عاشقی را چه جوان چه پیرمرد
چار کارت کرد باید اختیار	گفت دختر گر تو هستی مردکار
خمر نوش و دیده را ایمان بدوز	سجده کن پیش بت و قرآن بسوز
با سهی دیگر ندارم هیچکار	شیخ گفتا خمر کردم اختیار
و آن سهی دیگر ندانم کرد من	بر جمالت خمر دادم خورد من
دست باید پاکت از اسلام شست	گفت دختر گر درین کاری تو چست
عشق او جز رنگ و بویی بیش نیست	هرک او هم رنگ یار خویش نیست
وانچ فرمایی به جان فرمان کنم	شیخ گفتش هرچ گویی آن کنم
حلقه‌ای از زلف در حلقم فکن	حلقه در گوش توم ای سیم تن
چون بنوشی خمر ، آیی در خروش	گفت برخیز و بیا و خمر نوش
آمدند آنجا مریدان در فغان	شیخ را بردند تا دیرمغان
میزبان را حسن بی‌اندازه دید	شیخ الحق مجلسی بس تازه‌دید
زلف ترسا روزگار او ببرد	آتش عشق آب کار او ببرد
درکشید آن جایگه خاموش دم	ذره‌ی عقلش نماند و هوش هم
نوش کرد و دل برید از کار خویش	جام می‌بستد ز دست یار خویش
عشق آن ماهش یکی شد صد هزار	چون به یک جا شد شراب و عشق یار
لعل او در حقه خندان دید شیخ	چون حریفی آب دندان دید شیخ
سیل خونین سوی مژگانش فتاد	آتشی از شوق در جانش فتاد
حلقه‌ای از زلف او در گوش کرد	باده‌ای دیگر بخواست و نوش کرد
حفظ قرآن را بسی استاد داشت	قرب صد تصنیف در دین یادداشت
دعوی او رفت و لاف او رسید	چون می از ساغر به ناف او رسید
باده آمد عقل چون بادش برفت	هرچ یادش بود از یادش برفت
پاک از لوح ضمیر او بشست	خمر ، هر معنی که بودش از نخست
هرچ دیگر بود کلی رفت پاک	عشق آن دلبر بماندش صعبناک
همچو دریا جان او پرشور کرد	شیخ چون شد مست ، عشقش زور کرد

آن صنم را دید می در دست و مست	شیخ شد یکبارگی آنجا ز دست
دل بداد و دست از می خوردنش	خواست تا ناگه کند در گردنش
دخترش گفت ای تو مرد کار نه	مدعی در عشق، معنی دار نه
گر قدم در عشق محکم داریبی	مذهب این زلف پر خم داریبی
همچو زلفم نه قدم در کافری	زانک نبود عشق کار سرسری
عافیت با عشق نبود سازگار	عاشقی را کفر سازد یاددار
اقتدا گر تو به کفر من کنی	با من این دم دست در گردن کنی
ور نخواهی کرد اینجا اقتدا	خیز رو، اینک عصااینک ردا
شیخ عاشق گشته بس افتاده بود	دل ز غفلت بر قضا بنهاده بود
آن زمان کاندر سرش مستی نبود	یک نفس او را سر هستی نبود
این زمان چون شیخ عاشق گشت مست	اوفتاد از پای و کلی شد ز دست
برنیامد با خود و رسوا شد او	می نترسید از کسی، ترسا شد او
بود می بس کهنه دروی کارکرد	شیخ را سرگشته چون پرگار کرد
پیر را می کهنه و عشق جوان	دلبرش حاضر، صبوری کی توان
شد خراب آن پیرو شد از دست و مست	مست و عاشق چون بود رفته ز دست
گفت بی طاقت شدم ای ماهروی	از من بی دل چه می خواهی بگوی
گر به هشیاری نگشتم بت پرست	پیش بت مصحف بسوزم مست مست
دخترش گفت این زمان مرد منی	خواب خوش بادت که در خورد منی
پیش ازین در عشق بودی خام خام	خوش بزی چون پخته گشتی والسلام
چون خبر نزدیک ترسایان رسید	کان چنان شیخی ره ایشان گزید
شیخ را بردند سوی دیر مست	بعد از آن گفتند تا ز نار بست
شیخ چون در حلقه‌ی ز نار شد	خرقه آتش در زد و در کار شد
دل ز دین خویشتن آزاد کرد	نه ز کعبه نه ز شیخی یادکرد
بعد چندین سال ایمان درست	این چنین نوباهو رویش بازشت
گفت خذلان قصد این درویش کرد	عشق ترسازاده کار خویش کرد

هر چ گوید بعد ازین فرمان کنم
 روز هشیاری نبودم بت پرست
 بس کسا کز خمر ترک دین کند
 شیخ گفت ای دختر دلبر چه ماند
 خمر خوردم، بت پرستیدم ز عشق
 کس چو من از عاشقی شیدا شود
 قرب پنجه سال را هم بود باز
 ذره‌ی عشق از کمین درجست چست
 عشق از این بسیار کردست و کند
 تخته‌ی کعبه است ابجد خوان عشق
 این همه خود رفت برگوی اندکی
 چون بنای وصل تو بر اصل بود
 وصل خواهم و آشنایی یافتن
 باز دختر گفت ای پیر اسیر
 سیم و زر باید مرا ای بی‌خبر
 چون نداری تو سر خود گیر و رو
 همچو خورشید سبکرو فرد باش
 شیخ گفت ای سرو قد سیم بر
 کس ندارم جز تو ای زیبا نگار
 هر دم از نوع دگر اندازیم
 خون تو بی تو بخوردم هر چ بود
 در ره عشق تو هر چم بود شد
 چند داری بی‌قرارم ز انتظار
 جمله‌ی یاران من برگشته‌اند
 تو چنین و ایشان چنان، من چون کنم
 زین بتر چه بود که کردم آن کنم
 بت پرستیدم چو گشتم مست مست
 بی شکی ام الخبایث این کند
 هر چ گفتی کرده شد، دیگر چه ماند
 کس مبیناد آنچ من دیدم ز عشق
 و آن چنان شیخی چنین رسوا شود
 موج می‌زد در دلم دریای راز
 برد ما را بر سر لوح نخست
 خرقه با زنار کردست و کند
 سرشناس غیب سرگردان عشق
 تا تو کی خواهی شدن با من یکی
 هر چ کردم بر امید وصل بود
 چند سوزم در جدایی یافتن
 من گران کابینم و تو بس فقیر
 کی شود بی‌سیم و زر کارت به سر
 نفقه‌ای بستان ز من ای پیر و رو
 صبرکن مردانه‌وار و مرد باش
 عهد نیکو می‌بری الحق به سر
 دست ازین شیوه سخن آخر بدار
 در سراندازی و سر اندازیم
 در سر و کار تو کردم هر چ بود
 کفر و اسلام و زیان و سود شد
 تو ندادی این چنین با من قرار
 دشمن جان من سرگشته‌اند
 نه مرا دل ماند و نه جان، چون کنم

دوستر دارم من ای عالی سرشت
 عاقبت چون شیخ آمد مرد او
 گفت کابین را کنون ای ناتمام
 تا چو سالی بگذرد، هر دو بهم
 شیخ از فرمان جانان سرنتافت
 رفت پیرکعبه و شیخ کبار
 در نهاد هر کسی صد خوک هست
 تو چنان ظن می‌بری ای هیچ کس
 در درون هر کسی هست این خطر
 تو ز خوک خویش اگر آگه نه‌ای
 گر قدم در ره نهی چون مرد کار
 خوک کش، بت سوز، اندر راه عشق
 هم نشینانش چنان درماندند
 چون بدیدند آن گرفتاری او
 جمله از شومی او بگریختند
 بود یاری در میان جمع، چست
 می‌رویم امروز سوی کعبه باز
 یا همه هم چون تو ترسایی کنیم
 این چنین تنهات نپسندیم ما
 یا چو نتوانیم دیدت هم چنین
 معتکف در کعبه بنشینیم ما
 شیخ گفتا جان من پر درد بود
 تا مرا جانست، دیرم جای بس
 می‌دانید، ارچه بس آزاده‌اید
 گر شما را کار افتادی دمی
 با تو در دوزخ که بی تو در بهشت
 دل بسوخت آن ماه را از درد او
 خوک رانی کن مرا سالی مدام
 عمر بگذاریم در شادی و غم
 کانک سرتافت او ز جانان سرنیافت
 خوک وانی کرد سالی اختیار
 خوک باید سوخت یا زنار بست
 کین خطر آن پیر را افتاد بس
 سر برون آرد چو آید در سفر
 سخت معذوری که مرد ره نه‌ای
 هم بت و هم خوک بینی صد هزار
 ورنه همچون شیخ شو رسوای عشق
 کز فرو ماندن به جان درماندند
 بازگردیدند از یاری او
 در غم او خاک بر سر ریختند
 پیش شیخ آمد که ای در کار سست
 چیست فرمان، باز باید گفت راز
 خویش را محراب رسوایی کنیم
 همچو تو زنار بر بندیم ما
 زود بگریزیم بی‌تو زین زمین
 دامن از هستیت در چینیم ما
 هر کجا خواهید باید رفت زود
 دختر ترسام جان افزای بس
 زانک اینجا جمله کار افتاده‌اید
 هم دمی بودی مرا در هر غمی

باز گردید ای رفیقان عزیز
 گر ز ما پرسند، برگویید راست
 چشم پر خون و دهن پر زهر ماند
 هیچ کافر در جهان ندهد رضا
 موی ترسایی نمودنش ز دور
 زلف او چون حلقه در حلقش فکند
 گر مرا در سرزنش گیرد کسی
 در چنین ره کان نه بن دارد نه سر
 این بگفت و روی از یاران بتافت
 بس که یاران از غمش بگریستند
 عاقبت رفتند سوی کعبه باز
 شیخشان در روم تنها مانده
 وانگه ایشان از حیا حیران شده
 شیخ را در کعبه یاری چست بود
 بود بس بیننده و بس راهبر
 شیخ چون از کعبه شد سوی سفر
 چون مرید شیخ باز آمد بجای
 باز پرسید از مریدان حال شیخ
 کز قضا او را چه بار آمد ببر
 موی ترسایی به یک مویش ببست
 عشق می‌بازد کنون با زلف و خال
 دست کلی بازداشت از طاعت او
 این زمان آن خواجهی بسیار درد
 شیخ ما گرچه بسی در دین بتاخت
 چون مرید آن قصه بشنود، از شگفت
 می‌ندانم تا چه خواهد بود نیز
 کان ز پا افتاده سرگردان کجاست
 در دهان اژدهای دهر ماند
 آنچ کرد آن پیر اسلام از قضا
 شد ز عقل و دین و شیخی ناصبور
 در زفان جمله‌ی خلقتش فکند
 گو درین ره این چنین افتد بسی
 کس مبادا ایمن از مکر و خطر
 خوک وانی را سوی خوکان شتافت
 گه ز دردش مرده گه می‌زیستند
 مانده جان در سوختن، تن درگداز
 داده دین در راه ترسا مانده
 هر یکی در گوشه‌ی پنهان شده
 در ارادت دست از کل شست بود
 زو نبودی شیخ را آگاه‌تر
 او نبود آنجایگه حاضر مگر
 بود از شیخش تهی خلوت سرای
 باز گفتندش همه احوال شیخ
 وز قدر او را چه کار آمد به سر
 راه بر ایمان به صد سویش ببست
 خرقه گشتش مخرقه، حالش محال
 خوک وانی میکند این ساعت او
 بر میان زنار دارد چار کرد
 از کهن گبریش می‌توان شناخت
 روی چون زر کرد و زاری درگرفت

با مریدان گفت ای‌تر دامنان	در وفاداری نه مرد و نه زنان
یار کار افتاده باید صد هزار	یار ناید جز چنین روزی به کار
گر شما بودید یار شیخ خویش	یاری او از چه نگرفتید پیش
شرمتان باد، آخر این یاری بود	حق گزاری و وفاداری بود
چون نهاد آن شیخ بر زنار دست	جمله را زنار می‌بایست بست
از برش عمدا نمی‌بایست شد	جمله را ترسا همی‌بایست شد
این نه یاری و موافق بودنست	کانچ کردید از منافق بودنست
هرک یار خویش رایاور شود	یار باید بود اگر کافر شود
وقت ناکامی توان دانست یار	خود بود در کامرانی صد هزار
شیخ چون افتاد در کام نهنگ	جمله زو بگریختید از نام و ننگ
عشق را بنیاد بر بد نامیست	هرک ازین سر سرکشد از خامیست
جمله گفتند آنچ گفتی بیش ازین	بارها گفتیم با او پیش ازین
عزم آن کردیم تا با او بهم	هم نفس باشیم در شادی و غم
زهد بفروشیم و رسوایی خریم	دین براندازیم و ترسایی خریم
لیک روی آن دید شیخ کارساز	کز بر او یک به یک گردیم باز
چون ندید از یاری ما شیخ سود	بازگردانید ما را شیخ زود
ما همه بر حکم او گشتیم باز	قصه برگفتیم و ننهفتیم راز
بعد از آن اصحاب را گفت آن مرید	گر شما را کار بودی بر مزید
جز در حق نیستی جای شما	در حضورستی سرا پای شما
در تظلم داشتن در پیش حق	هر یکی بردی از آن دیگر سبق
تا چو حق دیدی شما را بی‌قرار	بازدادی شیخ را بی‌انتظار
گر ز شیخ خویش کردید احتراز	از در حق از چه می‌گردید باز
چون شنیدند آن سخن از عجز خویش	برنیاوردند یک تن سر ز پیش
مرد گفت اکنون ازین خجلت چه سود	کار چون افتاد برخیزیم زود
لازم درگاه حق باشیم ما	در تظلم خاک می‌پاشیم ما

پیرهن پوشیم از کاغذ همه	در رسیم آخر به شیخ خود همه
جمله سوی روم رفتند از عرب	معتکف گشتند پنهان روز و شب
بر در حق هر یکی را صد هزار	گه شفاعت گاه زاری بود کار
هم چنان تا چل شبان روز تمام	سر نیچدند هیچ از یک مقام
جمله را چل شب نه خور بود و نه خواب	هم چو شب چل روز نه نان و نه آب
از تضرع کردن آن قوم پاک	در فلک افتاد جوشی صعب ناک
سبزپوشان در فراز و در فرود	جمله پوشیدند از آن ماتم کبود
آخر الامر آنک بود از پیش صف	آمدش تیر دعااندر هدف
بعد چل شب آن مرید پاک باز	بود اندر خلوت از خود رفته باز
صبح دم بادی در آمد مشک بار	شد جهان کشف بر دل آشکار
مصطفی را دید می آمد چو ماه	در بر افکنده دو گیسوی سیاه
سایه‌ی حق آفتاب روی او	صد جهان وقف یک سر موی او
می خرامید و تبسم می نمود	هرک می دیدش درو گم می نمود
آن مرید آن را چو دید از جای جست	کای نبی الله دستم گیر دست
رهنمای خلقی، از بهر خدای	شیخ ما گم راه شد راهش نمای
مصطفی گفت ای بهمت بس بلند	رو که شیخت را برون کردم ز بند
همت عالیت کار خویش کرد	دم نزد تا شیخ را در پیش کرد
در میان شیخ و حق از دیرگاه	بود گردی و غباری بس سیاه
آن غبار از راه او برداشتم	در میان ظلمتش نگذاشتم
کردم از بهر شفاعت شب نمی	منتشر بر روزگار او همی
آن غبار اکنون ز ره برخاستست	توبه بنشسته گنه برخاستست
تو یقین می دان که صد عالم گناه	از تف یک توبه برخیزد ز راه
بحرا حسان چون در آید موج زن	محو گرداند گناه مرد و زن
مرد از شادی آن مدهوش شد	نعره‌ای زد کسمان پر جوش شد
جمله‌ی اصحاب را آگاه کرد	مژدگانی داد و عزم راه کرد

رفت با اصحاب گریان و دوان	تا رسید آنجا که شیخ خوک وان
شیخ را می‌دید چون آتش شده	در میان بی‌قراری خوش شده
هم فکنده بود ناقوس مغان	هم گسسته بود زنار از میان
هم کلاه گبرکی انداخته	هم ز ترسایی دلی پرداخته
شیخ چون اصحاب را از دور دید	خویشتن را در میان بی‌نور دید
هم ز خجلت جامه بر تن چاک کرد	هم به دست عجز سر بر خاک کرد
گاه چون ابر اشک خونین برفشاند	گاه از جان جان شیرین برفشاند
گاه ز آتش پرده‌ی گردون بسوخت	گاه ز حسرت در تن او خون بسوخت
حکمت اسرار قرآن و خبر	شسته بودند از ضمیرش سر به سر
جمله با یاد آمدش یکبارگی	بازرست از جهل و از بیچارگی
چون به حال خود فرونگریستی	در سجود افتادی و بگریستی
هم چو گل در خون چشم آغشته بود	وز خجالت در عرق گم گشته بود
چون بدیدند آنچنان اصحابانش	مانده در اندوه و شادی مبتلاش
پیش او رفتند سرگردان همه	وز پی شکرانه جان افشان همه
شیخ را گفتند ای پی‌برده راز	میغ شد از پیش خورشید تو باز
کفر برخاست از ره و ایمان نشست	بت پرست روم شد یزدان پرست
موج زد ناگاه دریای قبول	شد شفاعت خواه کار تو رسول
این زمان شکرانه عالم عالمست	شکر کن حق را چه جای ماتمست
منت ایزد را که در دریای قار	کرده راهی همچو خورشید آشکار
آنک داند کرد روشن را سیاه	توبه داند داد با چندین گناه
آتش توبه چو برافروزد او	هرچ باید جمله بر هم سوزد او
قصه کوتاه می‌کنم، آن جایگاه	بودشان القصه حالی عزم راه
شیخ غسلی کرد و شد در خرقة باز	رفت با اصحاب خود سوی حجاز
دید از آن پس دختر ترسا به خواب	کاو فتادی در کنارش آفتاب
آفتاب آنگاه بگشادی زبان	کز پی شیخت روان شو این زمان

ای پلیدش کرده، پاک او بباش	مذهب او گیر و خاک او بباش
در حقیقت تو ره او گیر باز	او چو آمد در ره تو بی مجاز
چون به راه آمد تو هم راهی نمای	از رهش بردی، به راه او درآی
چند ازین بی آگهی آگه بباش	ره زنش بودی بسی همره بباش
نور می داد از دلش چون آفتاب	چون درآمد دختر ترسا ز خواب
بی قرارش کرد آن درد از طلب	در دلش دردی پدید آمد عجب
دست در دل زد، دل از دستش فتاد	آتشی در جان سرمستش فتاد
در درون او چه تخم آورد بار	می ندانست او که جان بی قرار
دید خود را در عجایب عالمی	کار افتاد و نبودش هم دمی
گنگ باید شد، ز فان را راه نیست	عالمی کانجا نشان راه نیست
هم چو باران زو فرو ریخت ای عجب	در زمان آن جملگی ناز و طرب
خاک بر سر در میان خون دوید	نعره زد جامه دران بیرون دوید
از پی شیخ و مریدان شد دوان	با دل پردرد و شخص ناتوان
پای داد از دست بر پی میدوید	هم چو ابر غرقه در خون می دوید
از کدامین سوی می باید گذشت	می ندانست او که در صحرا و دشت
روی خود در خاک می مالید خوش	عاجز و سرگشته می نالید خوش
عورتی ام مانده از هر کار باز	زار میگفت ای خدای کار ساز
تو مزن بر من که بی آگه زدم	مرد راه چون تویی را ره زدم
می ندانستم، خطا کردم، بپوش	بحر قهاریت را بنشان ز جوش
دین پذیرفتم، مرا تو دست گیر	هر چ کردم بر من مسکین مگیر
حصه از عزت بجز خواریم نیست	می بمیرم از کسم یاریم نیست
کامد آن دختر ز ترسایی برون	شیخ را اعلام دادند از درون
کارش افتاد این زمان در راه ما	آشنایی یافت با درگاه ما
بابت خود همدم و همساز شو	بازگرد و پیش آن بت باز شو
نیم جانی داشت بر جانان فشاند	این بگفت آن ماه و دست از جان فشاند

گشت پنهان آفتابش زیر میغ
قطره‌ای بود او درین بحر مجاز
جمله چون بادی ز عالم می‌رویم
زین چنین افتد بسی در راه عشق
هر چ می‌گویند در ره ممکنست
نفس این اسرار نتواند شنود
این یقین از جان و دل باید شنید
جنگ دل با نفس هر دم سخت شد

جان شیرین زو جدا شد ای دریغ
سوی دریای حقیقت رفت باز
رفت او و ما همه هم می‌رویم
این کسی داند که هست آگاه عشق
رحمت و نومید و مکر و ایمنست
بی نصیبه گوی نتواند ربود
نه بنفس آب و گل باید شنید
نوحه‌ای در ده که ماتم سخت شد

عزم راه کردن مرغان
چون شنودند این سخن مرغان همه
برد سیمرغ از دل ایشان قرار
عزم ره کردند عزمی بس درست
جمله گفتند این زمان ما را به نقد
تا کند در راه ما را رهبری
در چنین ره حاکمی باید شگرف
حاکم خود را به جان فرمان کنم
تا بود کاری ازین میدان لاف
ذره در خورشید والا افتد
عاقبت گفتند حاکم نیست کس
قرعه بر هرک افتد سرور بود
چون رسید اینجا سخن، کم گشت جوش
چون بدست قرعه شان افتاد کار
قرعه افکندند ، بس لایق فتاد
جمله او را رهبر خود ساختند

آن زمان گفتند ترک جان همه
عشق در جانان یکی شد صد هزار
ره سپردن را باستانند چست
پیشوایی باید اندر حل و عقد
زانک نتوان ساختن از خودسری
بوک بتوان رست از این دریای ژرف
نیک و بد هر چ او بگوید آن کنم
گوی ما افتد مگر تا کوه قاف
سایه‌ی سیمرغ بر ما افتد
قرعه باید زد، طریق اینست و بس
در میان کهتران مهتر بود
جمله‌ی مرغان شدند اینجا خموش
درگرفت آن بی‌قراران را اقرار
قرعه شان بر هدهد عاشق فتاد
گر همی فرمود سر می‌باختند

عهد کردند آن زمان کو سرورست
حکم حکم اوست، فرمان نیز هم
هم درین ره پیشرو هم رهبرست
زو دریغی نیست جان، تن نیز هم

هدهد هادی چو آمد پهلوان
صد هزاران مرغ در راه آمدند
چون پدید آمد سر وادی ز راه
هیبتی زان راه برجان اوفتاد
برکشیدند آن همه بر یک دگر
جمله دست از جان بشسته پاکباز
بود راهی خالی السیر ای عجب
بود خامشی و آرامش درو
تاج بر فرقش نهادند آن زمان
سایه وان ماهی و ماه آمدند
النفیر از آن نفر برشد به ماه
آتشی در جان ایشان اوفتاد
چه پر و چه بال و چه پای و چه سر
بار ایشان بس گران و ره دراز
ذره‌ای نه شر نه خیر ای عجب
نه فزایش بود نه کاهش درو

سالکی گفتش که ره خالی چراست
هدهدش گفت این ز فریاد شماست

تحریر بایزید

بایزید آمد شبی بیرون ز شهر
ماهتابی بود بس عالم‌فروز
آسمان پر انجم آراسته
شیخ چندان که در صحرا بگشت
شورش بر وی پدید آمد به زور
با چنین درگه که در رفعت تر است
هاتفی گفتش که ای حیران راه
عزت این در چنین کرد اقتضا
چون حریم عز ما نور افکند
سالها بودند مردان انتظار
از خروش خلق خالی دید شهر
شب شده از پرتو او مثل روز
هر یکی کار دگر را خاسته
کس نمی‌جنبید در صحرا و دشت
گفت یا رب در دلم افتاد شور
این چنین خالی ز مشتاقان چراست
هر کسی را راه ندهد پادشاه
کز در ما دور باشد هر گدا
غافلان خفته را دور افکند
تا یکی را بار بود از صد هزار

جمله‌ی مرغان ز هول و بیم راه	بال و پر پر خون، بر آوردند به ماه
راه می‌دیدند پایان ناپدید	درد می‌دیدند درمان ناپدید
باد استغنا چنان جستی درو	کاسمان را پشت بشکستی درو
در بیابانی که طاوس فلک	هیچ می‌سجد درو بی‌هیچ شک
کی بود مرغی دگر را در جهان	طاقت آن راه هرگز یک زمان
چون بترسیدند آن مرغان ز راه	جمع گشتند آن همه یک جایگاه
پیش هدهد آمدند از خود شده	جمله طالب گشته و به خرد شده
پس بدو گفتند ای دانای راه	بی‌ادب نتوان شدن در پیش شاه
تو بسی پیش سلیمان بوده‌ای	بر بساط ملک سلطان بوده‌ای
رسم خدمت سر به سر دانسته‌ای	موضع امن و خطر دانسته‌ای
هم فراز و شیب این ره دیده‌ای	هم بسی گرد جهان گردیده‌ای
رای ما آنست کین ساعت به نقد	چون تویی ما را امام حل و عقد
بر سر منبر شوی این جایگاه	پس بساز این قوم خود را ساز راه
شرح گویی رسم و آداب ملوک	زانک نتوان کرد بر جهل این سلوک
هر یکی راهست در دل مشکلی	می‌بباید راه را فارغ‌دلی
مشکل دلهای ما حل کن نخست	تا کنیم از بعد آن عزمی درست
چون بپرسیم از تو مشکلهای خویش	بستریم این شبهت از دلهای خویش
زانک می‌دانیم کین راه دراز	در میان شبهه ندهد نور باز
دل چو فارغ گشت، تن در ره دهیم	بی‌دل و تن سر بدان درگه نهیم

بعد از آن هدهد سخن را ساز کرد	بر سر کرسی شد و آغاز کرد
هدهد با تاج چون بر تخت شد	هرک رویش دید عالی بخت شد
پیش هدهد صد هزاران بیشتر	صف زدند از خیل مرغان سر به سر
پیش آمد بلبل و قمری به هم	تا کنند آن هر دو تن مقری به هم

هر دو آنجا برکشیدند آن زمان
لحن ایشان هر که را در گوش شد
هر یکی را حالتی آمد پدید
بعد از آن هدهد سخن آغاز کرد
غلغلی افتاد ازیشان در جهان
بی قرار آمد ولی مدهوش شد
کس نه باخود بود و نه بی خود پدید
پرده از روی معانی باز کرد

سایلی گفتش که ای برده سبق
چون تو جویایی و ماجویان راست
چه گنه آمد ز جسم و جان ما
گفت ای سایل سلیمان را همی
نه به سیم این یافتم من نی به زر
کی به طاعت این بدست آرد کسی
ور کسی گوید نباید طاعتی
تو مکن در یک نفس طاعت رها
تو به طاعت عمر خود می بر به سر
چون تو مقبول سلیمان آمدی
تو بچه از ماسبق بردی به حق
در میان ما تفاوت از چه خاست
قسم تو صافی و دردی آن ما
چشم افتادست بر ما یک دمی
هست این دولت مرا زان یک نظر
زانک کرد ابلیس این طاعت بسی
لعنتی بارد برو هر ساعتی
پس منه طاعت چو کردی بر بها
تا سلیمان بر تو اندازد نظر
هر چ گویم بیشتر زان آمدی

حکایت مسعود و کودک ماهیگیر
گفت روزی شاه مسعود از قضا
باد تگ می راند تنها بی یکی
در بن دریا فکنده بود شست
کودکی اندوهگین بنشسته بود
گفت ای کودک چرایی غم زده
کودکش گفت ای امیر پر هنر
مادری داریم بر جا مانده
از برای ماهیی، هر روز دام
او فتاده بود از لشگر جدا
دید بر دریا نشسته کودکی
شه سلامش کرد و درپیشش نشست
هم دلش آغشته هم جان خسته بود
من ندیدم چون تو یک ماتم زده
هفت طفلیم این زمان ما بی پدر
سخت درویش است و تنها مانده
اندر اندازم، کنم تا شب مقام

چون بگیرم ماهی با صد زحیر
شاه گفتا خواهی ای طفل دژم
گشت کودک راضی و انباز شد
شست کودک دولت شاهی گرفت
آن همه ماهی چو کودک دید پیش
دولتی داری به غایت ای غلام
شاه گفتا گم بباشی ای پسر
دولتی تر از منی این جایگاه
این بگفت و گشت بر مرکب سوار
گفت امروز این دهم، نکنم جدا
صید ما فردا تو خواهی بود بس
روز دیگر چون به ایوان بازرفت
رفت سرهنگی و کودک رابخواند
هرکسی میگفت شاها او گداست
چون پذیرفتیم رد نتوانش کرد
کرد از آن کودک طلب کاری سال
گفت شادی آمد و شیون گذشت

حکایت خونی که به بهشت رفت
خونی را کشت شاهی در عقاب
در بهشت عدن خندان می‌گذشت
صوفیش گفتا تو خونی بوده‌ای
از کجا این منزلت آمد پدید
گفت چون خونم روان شد به رزمی
در نهان در زیر چشم آن پیر راه

قوت ما آنست تا شب، ای امیر
تا کنم همبازی با تو به هم
شاه اندر بحر شست انداز شد
لاجرم آن روز صد ماهی گرفت
گفت این دولت عجب دارم ز خویش
کین همه ماهی در افتادت به دام
گر ز ماهی گیر خود یابی خبر
زانک ماهی گیر تو شد پادشاه
طفل گفتش قسم خود کن آشکار
آنچ فردا صید افتد آن مرا
لاجرم من صید خود ندهم به کس
خاطر شه از پی انباز رفت
شه بانبازیش در مسند نشاند
شاه گفتا هرچ هست انباز ماست
این بگفت و همچو خود سلطانش کرد
کز کجا آوردی آخر این کمال
زانک صاحب دولتی بر من گذشت

دید آن صوفی مگر او را به خواب
گاه خرم گه خرامان می‌گذشت
دایما در سرنگونی بوده‌ای
زانچ تو کردی بدین نتوان رسید
می‌گذشت آنجا حبیب اعجمی
کرد درمن طرفه العینی نگاه

این همه تشریف و صد چندین دگر
هرک چشم دولتی بر وی فتاد
تانیفتد بر تو مردی را نظر
گر تو بنشینی به تنهایی بسی
پیر باید، راه را تنها مرو
پیر ما لابد راه آمد ترا
چون تو هرگز راه شناسی ز چاه
نه ترا چشمست و نه ره کوتاه است
هرک شد در ظل صاحب دولتی
هرک او در دولتی پیوسته شد

یافتم از عزت آن یک نظر
جانش در یک دم به صد سر پی فتاد
از وجود خویش کی یابی خبر
ره بنتوانی بریدن بی کسی
از سر عمیا درین دریا مرو
در همه کاری پناه آمد ترا
بی عصا کش کی توانی برد راه
پیر در راهت قلاوز ره است
نبودش در راه هرگز خجالتی
خار در دستش همه گل دسته شد

حکایت سلطان محمود و خارکن
ناگهی محمود شد سوی شکار
پیرمردی خارکش می راند خر
دید محمودش چنان درمانده
پیش شد محمود و گفت ای بی قرار
گر مرا یاری کنی چه بود از آن
از نکو رویت می ببینم نصیب
از کرم آمد به زیر آن شهریار
بار او بر خر نهاد آن سرفراز
گفت لشگر را که پیری بارکش
ره فرو گیرید از هر سوی او
لشگرش بر پیر بگرفتند راه
پیر با خود گفت با لاغر خری
گرچه می ترسید، چتر شاه دید

اوفتاد از لشگر خود برکنار
خار وی بفتاد وی خارید سر
خار او افتاده و خرمانده
یار خواهی، گفت خواهم ای سوار
من کنم سود و ترا نبود زیان
لطف نبود از نکو رویان غریب
برد حالی دست چون گل سوی خار
رخش سوی لشگر خود راند باز
با خری می آید از پس خارکش
تا ببیند روی من آن روی او
ره نماند آن پیر را جز پیش شاه
چون برم راه اینت ظالم لشگری
هم بسوی شاه رفتن راه دید

آن خرک می‌راند تا نزدیک شاه
دید زیر چتر روی آشنا
گفت یا رب با که گویم حال خویش
شاه با او گفت ای درویش من
گفت می‌دانی تو کارم کژ مباز
پیرمردی ام معیل و بارکش
خار بفروشم، خرم نان تهی
شهریارش گفت ای پیر نژند
گفت ای شه این ز من ارزان مخر
لشگرش گفتند ای ابله خموش
پیر گفتا این دو جو ارزد ولیک
مقبلی چون دست بر خارم نهاد
هر کرا باید چنین خاری خرد
نامرادی خار بسیارم نهاد
گرچه خاری است کارزان ارزد این

دیگری گفتش که ای پشت سپاه
من ندارم قوت و بس عاجزم
وادی دورست و راه مشککش
کوههای آتشین در ره بسیست
صد هزاران سر درین ره گوی شد
صد هزاران عقل اینجا سرنهاد
در چنین راهی که مردان بی‌ریا
از چو من مسکین چه خیزد جز غبار

چون بدید او را، خجل شد پیرراه
در عنایت اوفتاد و در عنا
کرده ام محمود را حمال خویش
چیست کار تو بگو در پیش من
خویشتن را اعجمی ره مساز
روز و شب در دشت باشم خارکش
می‌توانی گر مرا نانی دهی
نرخ کن تا زر دهم، خارت به چند
کم بنفروشم ز ده همیان زر
این دو جو ارزد، زهی ارزان فروش
زین کم افتد این خریداریست نیک
خار من صد گونه گلزارم نهاد
هرین خاری به دیناری خرد
تا چو اوپی دست بر خارم نهاد
چون ز دست اوست صد جان ارزد این

هدهدش گفت ای فسرده چند ازین
 چون ترا این جایگه قدراند کیست
 هست دنیا چون نجاست سر به سر
 صد هزاران خلق همچون کرم زرد
 ما اگر آخر درین میریم خوار
 این طلب گر از تو و از من خطاست
 چون خطاها در جهان بسیار هست
 گر کسی را عشق بدنامی بود
 گیرم این سودا ز طراری کم است
 گر ازین دریا تو دل دریاکنی
 گر کسی گوید غرورست این هوس
 در غرور این هوس گر جان دهم
 این همه دیدیم و بشنیدیم ما
 کار ما از خلق شد بر ما دراز
 تا نمیری از خود و از خلق پاک
 هرک او از خلق کلی مرده نیست
 محرم این پرده جان آگه است
 پای درنه گر تو هستی مرد کار
 تو یقین دان کین طلب گر کافر است
 بر درخت عشق بی بر گiest بار
 عشق چون در سینه‌ی منزل گرفت
 مرد را این درد در خون افکند
 یک دمش با خویشتن نکند رها
 گر دهد آبیش، نبود بی زحیر
 ور بود از ضعف عاجزتر ز مور
 تا به کی داری تو دل دربند ازین
 خواه میرو خواه نی، هر دو یکیست
 خلق می‌میرند در وی در به در
 زار می‌میرند در دنیا به در
 به که در عین نجاست زار زار
 گر بمیرم این دم از غم هم رواست
 یک خطا دیگر همان انگار هست
 به ز کناسی و حجامی بود
 تو کمش گیر این مرا کمتر غم است
 چون نظر آری همه سوداکنی
 چون رسی آنجا تو چون نرسید کس
 به که دل در خانه و دکان نهم
 یک نفس از خود نگر دیدیم ما
 چند ازین مشقت گدای بی نیاز
 بر نیاید جان ما از خلق پاک
 مرد او کو محرم این پرده نیست
 زنده‌ای از خلق نامرد ره است
 چون زنان دست آخر از دستان بدار
 کار اینست این نه کار سرسریست
 هرک دارد برگ این گو سر در آر
 جان آن کس راز هستی دل گرفت
 سرنگون از پرده بیرون افکند
 بکشدش وانگاه خواهد خون بها
 ور دهد نانش، به خون باشد خمیر
 عشق بیش آرد برو هر لحظه زور

کی خورد یک لقمه هرگز بی خبر

مرد چون افتاد در بحر خطر

حکایت شیخ نوقانی

رنج راه آمد برو رنجور شد

شیخ نوقانی بنیشابور شد

گرسنه افتاده بد بی توشه‌ای

هفته‌ای بازنده در گوشه

گرده‌ی نان مرا کن سر به راه

چون برآمد هفته‌ای گفت ای اله

جمله‌ی میدان نیشابور خاک

هاتفی گفتش برو این لحظه پاک

نیم جو زر یابی، نان خر تو بخور

چون برو بی خاک میدان سر به سر

وجه نانی را چه اشکالم بدی

گفت اگر جاروب و غربالم بدی

بی جگر نانیم ده خونم مخور

چون ندارم هیچ آبی بر جگر

خاک روبی کن اگر نان بایدت

هاتفی گفتا که آسان بایدت

تا ستد جاروب و غربال از کسی

پیر رفت و کرد زاریها بسی

آخرین غربال، آن زر باز یافت

خاک می رفت و پیایی می شتافت

رفت سوی نانوا و نان خرید

شادمان شد نفس او کان زر بدید

شد همی جاروب و غربالش بیاد

تا که مرد نانوا نانش بداد

در تگ استاد و برآمد زو نفیر

آتشی افتاد اندر جان پیر

زر ندارم چون دهم تاوان کنون

گفت چون من نیست سرگردان کنون

خویش را افکند در ویرانه‌ای

عاقبت می رفت چون دیوانه‌ای

دید با جاروب خود غربال هم

چون در آن ویرانه شد خوار و دژم

این چرا کردی جهان بر من سیاه

شادمان شد پیر و پس گفت ای اله

گو برو جان بازگیر این نان من

زهر کردی نان خوش بر جان من

خوش نه آید هیچنان بی نان خورش

هاتفش گفتا که‌ای ناخوش منش

درفزودم نان خورش، منت بدار

چون نهادی نان تنها در کنار

حکایت دیوانه‌ای برهنه که جبه‌ای ژنده به او بخشیدند
 بود آن دیوانه دل برخاسته
 برهنه می‌رفت و خلق آراسته
 گفت یا رب جبه‌ی ده محکم
 هم چو خلقان دگر کن خرم
 هاتقش آواز داد و گفت هین
 آفتاب گرم دادم درنشین
 گفت یا رب تا کیم داری عذاب
 جبه‌ای نبود ترا به ز آفتاب
 گفت رو ده روز دیگر صبر کن
 تا ترا یک جبه بخشم بی‌سخن
 چون بشد ده روز، مرد سوخته
 جبه‌ای آورد بر هم دوخته
 صد هزاران پاره بر وی بیش بود
 زانک آن بخشنده بس درویش بود
 مرد مجنون گفت ای دانای راز
 ژنده‌ای بر دوختی زان روز باز
 در خزانه‌ات جامها جمله بسوخت
 کین همه ژنده همی بایست دوخت
 صد هزاران ژنده بر هم دوختی
 این چنین درزی ز که آموختی
 کار آسان نیست با درگاه او
 خاک می‌باید شدن در راه او
 بس کسا کآمد بدین درگه ز دور
 گه بسوخت و گه فروخت از نار و نور
 چون پس از عمری به مقصودی رسید
 عین حسرت گشت و مقصودی ندید

به کعبه رفتن رابعه

رابعه در راه کعبه هفت سال
 گشت بر پهلوی تاج الرجال
 چون به نزدیک حرم آمد به کام
 گفت آخر یافتم حجی تمام
 قصد کعبه کرد روز حج گزار
 شد همی عذر زانانش آشکار
 بازگشت از راه و گفت ای ذوالجلال
 راه پیمودم به پهلوی هفت سال
 چون بدیدم روز بازاری چنین
 او فکندی در رهم خاری چنین
 یا مرا در خانه‌ی من ده قرار
 یا نه اندر خانه‌ی خویشم گذار
 تا نباشد عاشقی چون رابعه
 کی شناسد قدر صاحب واقعه
 تا تو می‌گرددی درین بحر فضول
 موج برمی‌خیزد از رد و قبول
 گه ز پیش کعبه بازت می‌دهند
 گه درون دیر رازت می‌دهند

هر نفس جمعیتی افزون کنی	گر ازین گرداب سر بیرون کنی
سر بسی گردد ترا چون آسیا	ور درین گرداب مانی مبتلا
می بشولد وقت تو از یک مگس	بوی جمعیت نیابی یک نفس

حکایت دیوانه‌ای که از مگس و کیک در عذاب بود	
پیش او شد آن عزیز نامدار	بود در کنجی یکی دیوانه خوار
هست در اهلیتت جمعیتی	گفت می‌بینم ترا اهلیتی
چون خلاصم نیست از کیک و مگس	گفت کی جمعیتی یابم ز کس
جمله‌ی شب نایدم از کیک خواب	جمله‌ی روزم مگس دارد عذاب
مغز آن سرگشته دل پر دود شد	نیم سارخکی چو در نمرود شد
کیک و سار پخک و مگس دارم نصیب	من مگر نمرود و قتم کز حبیب

با گنه چون ره برد آنجا کسی	دیگری گفتش گنه دارم بسی
کی رسد سیمرغ را در کوه قاف	چون مگس آلوده باشد بی‌خلاف
کی تواند یافت قرب پادشاه	چون ز ره سر تافت مرد پر گناه

لطف می‌خواه و کرم جاوید ازو	گفت ای غافل مشو نومید ازو
کار دشوارت شود ای بی‌خبر	گر به آسانی نیندازی سپر
کی بدی هر شب برای او نزول	گر نبودی مرد تایب را قبول
توبه کن کین در نخواهد شد فراز	گر گنه کردی، در توبه‌ست باز
صد فتوحات پیش باز آید همی	گر به صدق آیی درین ره تو دمی

حکایت مرد توبه شکن	
توبه کرد از شرم، باز آمد به راه	کرده بود آن مرد بسیاری گناه
توبه بشکست و پی شهوت گرفت	بار دیگر نفس چون قوت گرفت

مدتی دیگر ز راه افتاده بود	در همه نوعی گناه افتاده بود
بعد از آن دردی درآمد در دلش	وز خجالت کار شد بس مشککش
چون بجز بی حاصلی بهره نداشت	خواست تا توبه کند ز هره نداشت
روز و شب چون قلیه وی بر تابه‌ای	دل پر آتش داشت در خونابه‌ای
گر غباری در رهش پیوست بود	ز آب چشم او همه بنشست بود
در سحرگه هاتفیش آواز داد	سازگارش کرد، کارش ساز داد
گفت می‌گوید خداوند جهان	چون در اول توبه کردی ای فلان
عفو کردم، توبه بپذیرفتمت	می‌توانستم ولی نگرفتمت
بار دیگر چون شکستی توبه پاک	دادمت مهل و نگشتم خشمناک
ور چنانست این زمان ای بی‌خبر	آرزوی تو که بازایی دگر
بازای آخر که در بگشاده‌ایم	تو غرامت کرده باز ایستاده‌ایم

حکایت مرد بت پرستی که بت را خطاب میکرد و خدا خطابش را لیبیک گفت	یک شبی روح الامین در سد ره بود
بنده‌ای گفت این زمان می‌خواندش	بانگ لیبیکی ز حضرت می‌شنود
این قدر دانم که عالی بنده ایست	می‌ندانم تا کسی می‌داندش
خواست تا بشناسد او را آن زمان	نفس او مرده است او دل زنده ایست
در زمین گردید و در دریا بگشت	زو نگشت آگاه در هفت آسمان
هم ندید آن بنده را، گفت ای خدای	بار دیگر گرد عالم در بگشت
حق تعالی گفت عزم روم کن	سوی او آخر مرا راهی نمای
رفت جبرئیل و بدیدش آشکار	در میان دیر شو معلوم کن
جبرئیل آمد از آن حالت بجوش	کان زمان می‌خواند بت را زارزار
پس زفان بگشاد گفت ای بی‌نیاز	سوی حضرت باز آمد در خروش
آنک در دیری کند بت را خطاب	پرده کن در پیش من زین راز باز
حق تعالی گفت هست او دل سیاه	تو به لطف خود دهی او را جواب
	می‌داند، زان غلط کردست راه

گر ز غفلت ره غلط کرد آن سقط
هم کنون راهش دهم تا پیشگاه
این بگفت و راه جانش برگشاد
تا بدانی تو که این آن ملتست
گر برین درگه نداری هیچ تو
نه همه زهد مسلم می‌خرند

من چو می‌دانم نکردم ره غلط
لطف ما خواهد شد او را عذر خواه
در خدا گفتن زفانش برگشاد
کانچ اینجا می‌رود بی‌علتست
هیچ نیست افکنده، کمتر پیچ تو
هیچ بر درگاه او هم می‌خرند

حکایت صوفی و انگبین فروش
صوفیی می‌رفت در بغداد زود
کان یکی گفت انگبین دارم بسی
شیخ صوفی گفت ای مرد صبود
تو مگر دیوانه‌ای ای بوالهوس
هاتفی گفتش که‌ای صوفی در‌ای
تا به هیچی ما همه چیزت دهیم
هست رحمت آفتابی تافته
رحمت او بین که با پیغامبری

در میان راه آوازی شنود
می‌فروشم سخت ارزان، کو کسی
می‌دهی هیچی به هیچی، گفت دور
کس به هیچی کی دهد چیزی به کس
یک دکان زینجا که هستی برتر‌ای
ور دگر خواهی بسی نیزت دهیم
جمله‌ی ذرات را دریافته
در عتاب آمد برای کافری

حکایت موسی و قارون
حق تعالی گفت قارون زار زار
تو ندادی هیچ باز او را جواب
شاخ شرک از جان او برکندمی
کردی ای موسی به صد دردش هلاک
گر تو او را آفریده بودی
آنک بر بی‌رحمتان رحمت کند
هست دریا‌های فضلش بی‌دریغ

خواند ای موسی ترا هفتاد بار
گر بزاری یک رهم کردی خطاب
خلعت دین در سرش افکندمی
خاکسارش سر فرودادی به خاک
در عذابش آرمیده بودی
اهل رحمت را ولی نعمت کند
در بر آن جرمها یک اشک میغ

هرک را باشد چنان بخشایشی کی تغیر آرد از آلایشی
هرک او عیب گنه کاران کند خویش را از خیل جباران کند

حکایت زاهدی خودپسند که از مرده‌ای احترام از جست
چون بمرد آن مرد مفسد در گناه گفت می‌بردند تابوتش به راه
چون بدید آن زاهدی، کرد احترام تا نباید کرد بر مفسد نماز
در شب آن زاهد مگر دیدش به خواب در بهشت و روی همچون آفتاب
مرد زاهد گفتش آخر ای غلام از کجا آوردی این عالی مقام
در گنه بودی تو تا بودی همه پای تا فرقت بیالودی همه
گفت از بی‌رحمی تو کردگار کرد رحمت بر من آشفته‌کار
عشق بازی بین که حکمت می‌کند می‌کند این کار و رحمت می‌کند
حکمت او در شبی چون پر زاغ کودکی را می‌فرستد با چراغ
بعد از آن بادی فرستد تیزرو کان چراغ او بکش، برخیز و رو
پس بگیرد طفل را در ره گذر کز چه کشتی آن چراغ ای بی‌خبر
زان بگیرد طفل را تا در حساب می‌کند با او به صد شفقت عتاب
گر همه کس جز نمازی نیستی حکمتش را عشق بازی نیستی
کار حکمت جز چنین نبود تمام لاجرم خوداین چنین آمد مدام
در ره او صد هزاران حکمتست قطره‌ی راحصه بحری رحمتست
روز و شب این هفت پرگار ای پسر از برای تست در کار ای پسر
طاعت روحانیون از بهر تست خلد و دوزخ عکس لطف و قهر تست
قدسیان جمله سجودت کرده‌اند جزو و کل غرق وجودت کرده‌اند
از حقارت سوی خود منگر بسی زانک ممکن نیست بیش از تو کسی
جسم تو جزوست و جانت کل کل خویش را عاجز مکن در عین ذل
کل تو در تافت جزوت شد پدید جان تو بشتافت عضوت شد پدید
نیست تن از جان جدا، جزوی ازوست نیست جان از کل جدا، عضوی ازوست

چون عدد نبود درین راه واحد
صد هزاران ابر رحمت فوق تو
چون درآید وقت رفعتهای کل
هر چ چندانی ملایک کرده‌اند
جمله‌ی طاعات ایشان، کردگار
جزو و کل گفتی نابشد تاابد
می‌ببارد تافزاید شوق تو
از برای تست خلعتهای کل
از پی تو بر فذلک کرده‌اند
بر تو خواهد کرد جاویدان نثار

گفته‌ی عباسه دربارهی روز رستخیز
گفت عباسه که روز رستخیز
عاصیان و غافلان را از گناه
خلق بی‌سرمایه حیران مانده
حق تعالی از زمین تا نه فلک
پاک بستاند همه از لطف پاک
از ملایک بانگ خیزد کای آله
حق تعالی گوید ای روحانیان
خاکیان را کار می‌گردد تمام

دیگری گفتش مخنت گوهرم
گاه رندم، گاه زاهد، گاه مست
گاه نفسم در خرابات افکند
من میان هر دو حیران مانده
هر زمانی مرغ شاخ دیگرم
گاه هست و نیست و گاهی نیست و هست
گاه جانم در مناجات افکند
چون کنم در چاه و زندان مانده

گفت باری این بود در هر کسی
گر همه کس پاک بودی از نخست
چون بود در طاعتت دلبستگی
تا که نکند کره عمری سرکشی
زانک مرد یک صفت نبود بسی
انبیا را کی شدی بعثت درست
با صلاح آیی به صد آهستگی
تن فروندهد به آرام و خوشی

کرده‌ی مطلوب سر تا پای تو	ای تنورستان غفلت جای تو
سیر خوردن چيست، زنگار دلست	اشک چون شنگرف اسرار دلست
کم نه آید از مخنت گوهری	چون تو دایم نفس سگ را پروری
گم‌شدن شبلی از بغداد	
کس بسوی او کجا می‌برد راه	گم شد از بغداد شبلی چندگاه
در مخنت خانه‌ای دیدش کسی	باز جستندش به هر موضع بسی
چشم‌تر بنشسته بود و خشک لب	در میان آن گروهی بی‌ادب
این چه جای تست آخر بازگوی	سایلی گفت ای برنگ راز جوی
در ره دنیا نه مرد و نه زنی	گفت این قومند چون تردامنی
نه زنی در دین نه مردی چند ازین	من چو ایشانم، ولی در راه دین
شرم می‌دارم من از مردی خویش	گم شدم در ناجوانمردی خویش
ریش خود دستارخوان راه کرد	هرک جان خویش را آگاه کرد
کرد بر استادگان عزت نثار	همچو مردان دل خرد کرد اختیار
خویشان را از بتی باشی بتر	گر تو بیش آیی ز مویی در نظر
بتگری باشی که او بت می‌کند	مدح و ذمت گر تفاوت می‌کند
ور تو مرد ایزدی، آزر مباش	گر تو حق را بنده‌ی، بت‌گر مباش
از مقام بندگی برتر مقام	نیست ممکن در میان خاص و عام
مرد حق شو، عزت از عزای مجوی	بندگی کن بیش از این دعوی مجوی
چون نمایی خویش را صوفی به خلق	چون ترا صد بت بود در زیر دلق
خویش را زین بیش سرگردان مدار	ای مخنت، جامه‌ی مردان مدار

خصوصیت دو مرقع پوش	در خصومت آمدند و در جفا
دو مرقع پوش در دار القضا	قاضی ایشان را به کنجی برد باز
گفت صوفی خوش نباشد جنگ‌ساز	

جامه‌ی تسلیم در بر کرده‌اید	این خصومت از چه در سر کرده‌اید
گر شما هستید اهل جنگ و کین	این لباس از سر براندازید هین
ور شما این جامه را اهل آمدید	در خصومت از سر جهل آمدید
من که قاضی‌ام نه مرد معنوی	زین مرقع شرم می‌دارم قوی
هر دو را بر فرق مقنع داشتن	به بود زین سان مرقع داشتن
چون تو نه مردی نه زن در کار عشق	کی توانی کرد حل اسرار عشق
گر به سر راه عشقی مبتلا	برفکن برگستوانی از بلا
گر بدعوی عزم این میدان کنی	سر دهی بر باد و ترک جان کنی
سر به دعوی بیش ازین مفر از تو	تا به رسوایی نمانی باز تو

حکایت مفلسی که عاشق شاه مصر شد

بود اندر مصر شاه‌ی نامدار	مفلسی بر شاه عاشق گشت زار
چون خبر آمد ز عشقش شاه را	خواند حالی عاشق گمراه را
گفت چون عاشق شدی بر شهریار	از دو کار اکنون یکی کن اختیار
یا به ترک شهر، وین کشور بگوی	یا نه، در عشقم به ترک سر بگوی
با تو گفتم کار تو یک بارگی	سر بریدن خواهی یا آوارگی
چون نبود آن مرد عاشق مرد کار	کرد او را شهر رفتن اختیار
چون برفت آن مفلس بی‌خویشتن	شاه گفتا سر ببریدش ز تن
حاجبی گفتا که هست او بی‌گناه	از چه سربریدنش فرمود شاه
شاه گفتا زانک او عاشق نبود	در طریق عشق من صادق نبود
گر چنان بودی که بودی مرد کار	سربریدن کردی اینجا اختیار
هرک سر بر وی به از جانان بود	عشق ورزیدن برو تاوان بود
گر ز من او سربریدن خواستی	شهریار از مملکت برخاستی
بر میان بستی کمر در پیش او	خسرو عالم شدی درویش او
لیک چون در عشق دعوی دار بود	سربریدن سازدش نهمار زود

هر که در هجرم سر سر دارد او
مدعیست دامن تر دارد او
این بدان گفتم که تا هر بی فروغ
کم زند در عشق ما لاف دروغ

دیگری گفتش که نفسم دشمن است
چون روم ره زانک هم ره رهنست
نفس سگ هرگز نشد فرمان برم
من ندانم تا ز دستش جان برم
آشنا شد گرگ در صحرا مرا
و آشنا نیست این سگ رعنا مرا
در عجایب مانده ام زین بی وفا
تا چرا می اوفتد در آشنا
گفت ای سگ در جواله کرده خوش
هم چو خاکی پای مالت کرده خوش
نفس تو هم احوال و هم اعورست
هم سگ و هم کاهل و هم کافرست
گر کسی بستایدت اما دروغ
از دروغی نفس تو گیرد فروغ
نیست روی آن که این سگ به شود
کز دروغی این چنین فربه شود
بود در اول همه بی حاصلی
کودکی و بی دلی و غافل
بود در اوسط همه بیگانگی
وز جوانی شعبه‌ی دیوانگی
بود در آخر که پیری بود کار
جان خرف در مانده تن گشته نزار
با چنین عمری به جهل آراسته
کی شود این نفس سگ پیر آراسته
چون ز اول تا به آخر غافل نیست
حاصل ما لاجرم بی حاصل نیست
بنده دارد در جهان این سگ بسی
بندگی سگ کند آخر کسی
با وجود نفس بودن ناخوش است
ز انک نفست دوزخی پر آتش است
گاه به دوزخ در سعیر شهوتست
گه به دوزخ الحق زان خوش است و دل پذیر
صد هزاران دل بمرد از غم همی
وین سگ کافر نمی میرد دمی

حکایت گور کنی که عمر دراز یافت
یافت مردی گور کن عمری دراز
تا چو عمری گور کنی در مغاک
چه عجایب دیده‌ای در زیر خاک

سایلی گفتش که چیزی گوی باز
سایلی گفتش که چیزی گوی باز
چه عجایب دیده‌ای در زیر خاک

گفت این دیدم عجایب حسب حال
گور کنند دید و یک ساعت نمرد
کین سگ نفسم همی هفتاد سال
یک دم فرمان یک طاعت نبرد

گفتار عباسه در باره‌ی نفس
یک شبی عباسه گفت ای حاضران
پس همه از ترکمانی پر فضول
این تواند بود، اما آمدند
تا شود این نفس کافر یک زمان
این نیارستند کرد و آن رواست
ما همه در حکم نفس کافریم
کافر نیست این نفس نافرمان چنین
چون مدد می‌گیرد این نفس از دو راه
دل سوار مملکت آمد مقیم
اسب چندان‌ی که می‌تازد سوار
هرک دل از حضرت جانان گرفت
هرک این سگ را به مردی کرد بند
هرک این سگ را زبون خویش کرد
هرک این سگ را نهد بندی گران

گفتگوی سالک ژنده‌پوش با پادشاه
ژنده‌ای پوشید، می‌شد پیر راه
گفت من به یا تو، هان ای ژنده پوش
گرچه ما را خود ستودن راه نیست
لیک چون شد واجبم، چون من یکی
زانک جانت روی دین نشناختست
ناگهان او را بدید آن پادشاه
پیر گفت ای بی‌خبر، تن زن خموش
کانک او خود را ستود آگاه نیست
به ز چون تو صد هزاران، بی‌شکی
نفس تو از تو خری بر ساختست

وانگهی بر تو نشسته‌ای امیر
 بر سرت افسار کرده روز و شب
 هر چو فرماید ترا، ای هیچ‌کس
 لیک چون من سر دین بشناختم
 چون خرم شد نفس، بنشستم برو
 چون خر من بر تو می‌گردد سوار
 ای گرفته بر سگ نفست خوشی
 آب تو آرایش شهوت ببرد
 تیرگی دیده و کری گوش
 این و صد چندین سپاه و لشگرند
 روز و شب پیوسته لشگر می‌رسد
 چون درآمد از همه سویی سپاه
 خوش خوشی با نفس سگ در ساختی
 پای بست عشرت او آمدی
 چون درآید گرد تو شاه و حشم
 گر ز هم اینجا جدا خواهید شد
 غم مخور گر با هم اینجا کم رسیم

تو شده در زیر بار او اسیر
 تو به امر او قتاده در طلب
 کام و ناکام آن توانی کرد و بس
 نفس سگ را هم خر خود ساختم
 نفس سگ بر تست، من هستم برو
 چون منی بهتر ز چون تو صد هزار
 در تو افکنده ز شهوت آتشی
 از دلت و ز تن ز جان قوت ببرد
 پیری و نقصان عقل و ضعف هوش
 سر به سرمیر اجل را چاکرند
 یعنی از پس میر ما در می‌رسد
 هم تو بازافتی و هم نفست ز راه
 عشرتی با او به هم بر ساختی
 زیر دست قدرت او آمدی
 تو جدا افتی ز سگ، سگ از تو هم
 پس به فرقت مبتلا خواهید شد
 زانک در دوزخ خوشی با هم رسیم

حکایت دو روباه که شکار خسرو شدند
 آن دو روبه چون به هم هم بر شدند
 خسروی در دشت شد با یوز و باز
 ماده می‌پرسد ز نر، کی رخنه‌جوی
 گفت اگر ما را بود از عمر بهر
 پس به عشرت جفت یک دیگر شدند
 آن دو روبه را ز هم افکند باز
 ما کجا با هم رسیم، آخر بگوی
 بر دکان پوستین دوزان شهر

دیگری گفتش که ابلیس از غرور
 راه بر من می‌زند وقت حضور

من چو با او بر نمی‌آیم به زور	در دلم از غبن آن افتاد شور
چون کنم کز وی نجاتی باشدم	وز می معنی حیاتی باشدم
گفت تا پیش توست این نفس سگ	از برت ابلیس نگریزد به تگ
عشوه‌ی ابلیس از تلبیس تست	در تو یک یک آرزو ابلیس تست
گر کنی یک آرزوی خود تمام	در تو صد ابلیس زاید والسلام
گلخن دنیا که زندان آمدست	سر به سر اقطاع شیطان آمدست
دست از اقطاع او کوتاه دار	تا نباشد هیچ کس را با تو کار

حکایت غافلی که از ابلیس گله داشت	کرد از ابلیس بسیاری گله
غافلی شد پیش آن صاحب چله	کرد دین بر من به طراری تباه
گفت ابلیسم زد از تلبیس راه	آمده بد پیش ازین ابلیس نیز
مرد گفتش ای جوانمرد عزیز	خاک از ظلم تو بر سر کرده بود
مشتکی بود از تو و آزرده بود	مرد من نیست آنک دنیا دشمنست
گفت دنیا جمله اقطاع منست	دست از دنیای من کوتاه کن
تو بگو او را که عزم راه کن	زانک در دنیای من زد چنگ سخت
من به دینش می‌کنم آهنگ سخت	نیست با او هیچ کارم والسلام
هرک بیرون شد ز اقطاع تمام	

احوال مالک دینار	مالک دینار را گفت آن عزیز
گفت برخوان خدا نان می‌خورم	پس همه فرمان شیطان می‌برم
دیوت از ره برد و لاحولیت نیست	از مسلمانی بجز قولیت نیست
در غم دنیا گرفتار آمدی	خاک بر فرقت که مردار آمدی
گر ترا گفتم که کن دنیا نثار	این زمان می‌گویمت محکم بدار
چون بدو دادی تو هر دولت که هست	کی توانی دادن آسانش ز دست

می‌ندانی کز چه می‌مانی تو باز	ای ز غفلت غرقه‌ی دریای آز
اشک می‌بارند و تو در معصیت	هر دو عالم در لباس تعزیت
آرزو و آز تو جانت ببرد	حب دنیا ذوق ایمانت ببرد
مانده از فرعون وز نمرود باز	چیست دنیا آشیان حرص و آز
گاه شدادش به شدت داشته	گاه قارون کرده قی بگذاشته
تو به جان آویخته در دام او	حق تعالی کرده لاشی نام او
لاشه نابوده زین لاشی ترا	رنج این دنیای دون تا کی ترا
تا دهد یک ذره زین لاشیء دست	تو بمانده روز و شب حیران و مست
کی بود ممکن که او مردم بود	هرک در یک ذره لاشی گم بود
او بود صد باره از لاشی کم	هرک رابگسست در لاشیء دم
چیست بی‌کاری، گرفتاری همه	کار دنیا چیست، بی‌کاری همه
هر زمان خلقی دگر را سوخته	هست دنیا آتش افروخته
شیرمردی گر ازو گیری گریز	چون شود این آتش سوزنده تیز
ورنه چون پروانه زین آتش بسوز	همچو شیران چشم ازین آتش بدوز
سوختن را شاید آن مغرور مست	هرک چون پروانه شد آتش پرست
نیست ممکن گر نسوزی هر نفس	این همه آتش ترا در پیش و پس
کین چنین آتش نسوزد جان ترا	درنگر تا هست جای آن ترا

کای خدا رحمت کن و کارم بساز	پند دیوانه‌ای با خواجه‌ای ناسپاس
گفت رحمت می‌پوشی زود ازو	خواجه‌ای می‌گفت در وقت نماز
می‌خرامی از تکبر هر زمان	آن سخن دیوانه‌ای بشنید ازو
چار دیوارش به زر بنگاشته	تو ز ناز خود نگنجی در جهان
رحمت اینجا کی بود بر پرده راست	منظری سر بر فلک افراشته
جای رحمت داری آخر شرم دار	ده غلام و ده کنیزک کرده راست
	خود تو بنگر تا تو با این جمله کار

گر چو من یک گرده قسمت داری
تا نگردانی ز ملک و مال روی
روی این ساعت بگردان از همه
آنگهی تو جای رحمت داری
یک نفس ننمایدت این حال روی
تا شوی فارغ چو مردان از همه

گفتار مردی پاک‌دین

پاک دینی گفت مشتی حیل‌جوی
پیش از این این بی‌خبر را بر دوام
برگ ریزان شاخ بنشانی چه سود
هرک را آن لحظه گردانند روی
مرد را در نزع گردانند روی
روی گردانیده بایستی مدام
روی چون اکنون بگردانی چه سود
او جنب میرد تو زو پاکی مجوی

دیگری گفتش که من زر دوستم
تا مرا چون گل زری نبود به دست
عشق دنیا و زر دنیا مرا
عشق زر چون مغز شد در پوستم
همچو گل خندان ببتوانم نشست
کرد پر دعوی و بی‌معنی مرا

گفت ای از صورتی حیران شده
روز و شب تو روز کوری مانده
مرد معنی باش در صورت میبچ
زر به صورت رنگ گردانیده سنگ
زر که مشغولت کند از کردگار
زر اگر جایی به غایت در خورست
نه کسی را از زر تو یاری
گر تو یک جو زر دهی درویش را
تو به پستی زری با خلق دوست
ماه نو مزد دکان می‌بایدت
جان شیرینت شد و عمر عزیز
از دلت صبح صفت پنهان شده
بسته‌ای صورت چو موری مانده
چيست معنی اصل صورت چیست ، هیچ
تو چو طفلان مبتلا گشته به رنگ
بت بود ، در خاکش افکن زینهار
هم برای قفل فرج استر است
نه ترا هم نیز برخورداري
گاه او را خون خوری گه خویش را
داغ پهلوی تو بر پستی اوست
چه دکان آن مزد جان می‌بایدت
تا درآمد از دکانت یک پیشیز

این همه چیزی به هیچی داده تو	پس چنین دل بر همه بنهاده تو
لیک صبرم هست تا در زیر دار	نردبانست از زیر بکشد روزگار
در جهان چندانک آویزت بود	هر یکی صد آتش تیزت بود
غرق دنیا هم ببايد دینت نیز	دین بنیزی دست ندهد ای عزیز
تو فراغت جویی اندر مشغله	چون نیابی، در تو افتد ولوله
نفقه‌ای چیزی که داری چار سو	لن تنالوا البر حتی تنفقوا
هر چ هست آن ترک می‌باید گرفت	گر بود جان، ترک می‌باید گرفت
چون ترا در دست جان نتوان گذاشت	مال و ملک و این و آن نتوان گذاشت
گر پلاسی خواب‌گاهت آمدست	آن پلاست بند راحت آمدست
آن پلاست خوش بسوز ای حق‌شناس	تا کی از تزویر با حق هم پلاس
گر نسوزی آن پلاس اینجا ز بیم	کی رهی فردا ز پهنای گلیم
هرک صید وای خود شد وای او	گم شود از وای سر تا پای او
وا دو حرف آمد، الف و او ای غلام	هر دو را در خاک و خون بینی مدام
واو را بین در میان خون قرار	پس الف را بین میان خاک خوار

حکایت نومریدی که زر از شیخ خود پنهان می‌داشت

نو مریدی داشت اندک مایه زر	کرد زر پنهان ز شیخ خود مگر
شیخ می‌دانست، چیزی می‌نگفت	همچنان می‌داشت او زر در نهفت
آن مرید راه و پیر راهبر	هر دو می‌رفتند با هم در سفر
وادیشان پیش آمد بس سیاه	واشکارا شد در آن وادی دو راه
مرد می‌پرسید زانکش بود زر	مرد را رسوا کند بس زود زر
شیخ را گفتا چو شد پیدا دو راه	در کدامین ره رویم این جایگاه
گفت معلومت بیفکن کان خطاست	پس به هر راهی که خواهی شد رواست
گر کسی را جفت گیرد سیم او	دیو بگریزد به تگ از بیم او
در حساب یک جو از زر حرام	موی بشکافد به طراری مدام

دست زیر سنگ بی سنگ آید او	باز در دین چون خر لنگ آید او
چون بدین داری رسد، حیران بود	چون به طراری رسد، سلطان بود
پای بسته در درون چه بماند	هرک را زر راه زد، گم ره بماند
دم مزن کین چاه دم دارد شگرف	یوسفی، پرهیز کن زین چاه ژرف
نکته‌ای که شیخ بصره از رابعه پرسید	
گفت ای در عشق صاحب واقعه	رفت شیخ بصره پیش رابعه
بر کسی نه خواندی نه دیده‌ای	نکته‌ی کز هیچ کس نشنیده‌ای
آن بگو کز شوق جان من شدست	آن ترا از خویشتن روشن شدست
چند پاره رشته بودم ریسمان	رابعه گفتش که ای شیخ زمان
دو درست سیم آمد حاصلم	بردم و بفروختم خوش شد دلم
این درین دستم گرفتم آن در آن	هر دو نگرفتم به یک دست آن زمان
راه زن گردد فرو نتوان گرفت	زانک ترسیدم که چون شد سیم جفت
صد هزاران دام دیگر گون نهد	مرد دنیا جان و دل در خون نهد
چون بدست آرد بمیرد والسلام	تا به دست آرد جوی زر از حرام
او بماند در غم و زور و وبال	وارث او را بود آن زر حلال
دل ز عشق زر چو شمع افروخته	ای به زر سیمرغ را بفروخته
نیست کس را گنج گنج و روی زر	چون درین ره می‌نگنجد موی در
از سر مویی بگیرندت به زور	گر قدم در رهنهی ای هم چو مور
هیچ کس را زهره‌ی این کوی نیست	چون سر مویی محابا روی نیست

عابدی که پس از سالها عبادت به نوای مرغی دل خوش کرده بود	عابدی کز حق سعادت داشت او
چار صد ساله عبادت داشت او	از میان خلق بیرون رفته بود
راز زیر پرده با حق گفته بود	هم دمش حق بود و او همدم بس است
گر نباشد او و دم، حق هم بس است	

بر درختش کرد مرغی آشیان	حایطی بودش درختی در میان
زیر یک آواز او صد راز بود	مرغ خوش الحان و خوش آواز بود
اندکی انسی بدمسازی او	یافت عابد از خوش آوازی او
روی کرد و گفت، با آن مرد کار	حق سوی پیغامبر آن روزگار
این همه طاعت بکردی روز و شب	می‌باید گفت، کاخر ای عجب
تا به مرغی آخرم بفروختی	سالها از شوق من می‌سوختی
بانگ مرغی کردت آخر در جوال	گرچه بودی مرغ زیرک از کمال
تو ز نااهلی مرا بفروخته	من ترا بخریده و آموخته
ما وفاداری ز تو آموختیم	من خریدار تو، تو بفروختیم
همدمت ماییم، بی همدم مباش	تو بدین ارزان فروشی هم مباش

زانک زاد و بود من جای خوش است	دیگری گفتش دلم پر آتش است
خلق را نظاره‌ی او جان فزای	هست قصری زرنگار و دلگشای
چون توانم برگرفتن دل ازو	عالمی شادی مرا حاصل ازو
چون کشم آخر درین وادی گزند	شاه مرغانم در آن قصر بلند
چون کنم بی آن چنان قصری نشست	شهریاری چون دهم کلی ز دست
تا که بیند در سفر داغ و الم	هیچ عاقل رفت از باغ ارم

سگ نه گلخن چه خواهی کرد تو	گفت ای دون همت نامرد تو
قصر تو چندست ازین گلخن کنون	گلخنست این جمله‌ی دنیای دون
با اجل زندان محنت آمدست	قصر تو گر خلد جنت آمدست
لایق افتادی درین منزل نشست	گر نبودی مرگ را بر خلق دست

حکایت شهریاری که قصری زرنگار کرد
شهریاری کرد قصری زرنگار

خرج شد دینار بر وی صد هزار

چون شد آن قصر بهشت آسا تمام
هر کسی می‌آمدند از هر دیار
شه حکیمان و ندیمان را بخواند
گفت این قصر مرا در هیچ‌حال
هر کسی گفتند در روی زمین
زاهدی برجست، گفت ای نیک بخت
گر نبودی قصر را آن رخنه عیب
شاه گفتا من ندیدم رخنه‌ای
زاهدش گفت ای به شاهی سرفراز
بوک آن رخنه توانی کرد سخت
گرچه این قصرست خرم چون بهشت
هیچ باقی نیست، هست اینجا زیست
از سرای و قصر خود چندین مناز
گر کسی از خواجگی و جای تو

پس گرفت از فرش آرایش نظام
پیش خدمت با طبقهای نثار
پیش خویش آورد و بر کرسی نشاند
هیچ باقی هست از حسن و کمال
هیچ کس نه دید و نه بیند چنین
رنه‌ای ماندست و آن عیب است سخت
تحفه دادی قصر فردوش ز غیب
هم برانگیزی تو جاهل فتنه‌ای
رنه‌ای هست آن ز عزرائیل باز
ورنه چه قصر تو و چه تاج و تخت
مرگ بر چشم تو خواهد کرد زشت
لیک باقی نیست، این را حيله چیست
رخش کبر و سرکشی چندین مناز
با تو عیب تو بگوید وای تو

حکایت بازاری که سرای زرنگار کرد
کرد آن بازاری آشفته کار
عاقبت چون شد سرای او تمام
خواند خلقی را به صد ناز و طرب
روز دعوت ، مرد بی‌خود می‌دوید
گفت خواهم این زمان کایم به تگ
لیک مشغولم، مرا معذور دار

از سر عجبی سرایی زرنگار
دعوتی آغاز کرد از بهر عام
تا سرای او ببینند ای عجب
از قضا دیوانه‌ای او را بدید
بر سرای تو ریم ای خام رگ
این بگفت و گفت زحمت دور دار

در خیالی می‌گذارد روزگار	حکایت عنکبوت و خانه‌ی او
خانه‌ای سازد به کنجی خویش را	دیده‌ی آن عنکبوت بی‌قرار
تا مگر در دامش افتد یک مگس	پیش گیرد و هم دوراندیش را
برمکد از عرق آن سرگشته خون	بوالعجب دامی بسازد از هوس
قوت خود سازد از و تا دیرگاه	چون مگس افتد به دامش سرنگون
چوب اندر دست، استاده بپای	بعد از آن خشکش کند بر جایگاه
جمله ناپیدا کند در یک نفس	ناگهی باشد که آن صاحب سرای
چون مگس در خانه‌ی آن عنکبوت	خانه‌ی آن عنکبوت و آن مگس
گم شود تا چشم بر هم آیدت	هست دنیا، وانک دروی ساخت قوت
طفل راه پرده بازی می‌کنی	گر همه دنیا مسلم آیدت
ملک گاوآن را دهند ای بی‌خبر	گر به شاهی سرفرازی می‌کنی
مرد او، کان بانگ بادی بیش نیست	ملک مطلب گر نخوردی مغز خر
باد بانگی کمتر ارزد نیم دانگ	هرک از کوس و علم درویش نیست
در غرور خواجگی چندین مناز	هست بادی در علم، در کوس بانگ
درکشند آخر ز تو هم بی‌درنگ	ابلق بیهودگی چندین متاز
گم شدن به یا نگو سار آمدن	پوست آخر درکشیدند از پلنگ
سر بنه تا کی ز بازی کردندت	چون محال آمد پدیدار آمدن
یا ز سربازی بنه در سرمکن	نیست ممکن سرفرازی کردندت
وای جانت، وابلای جان تو	یا بنه این سروری دیگر مکن
چند پیمایی جهان ای ناصبور	ای سر ای و باغ تو زندان تو
پس قدم در ره نه و درگه ببین	در گذر زین خاکدان پر غرور
خود نگنجی تو ز عزت در جهان	چشم همت برگشای و ره ببین
	چون رسانیدی بدان درگاه جان

حکایت مردی گران جان که در بیابان به درویشی رسید

در بیابانی به درویشی رسید	بس سبک مردی گران جان می‌دوید
گفت آخر می‌پرسی شرم دار	گفت چون داری تو ای درویش کار
تنگ تنگ است این جهانم در زمان	مانده‌ام در تنگنای این جهان
در بیابان فراخت تنگناست	مرد گفتش اینچ گفתי نیست راست
تو کجا افتادی هرگز به ما	گفت اگر اینجا نبودی تنگنا
آن نشان زان سوی آتش می‌دهند	گر ترا صد وعده‌ی خوش می‌دهند
هم چو شیران کن ازین آتش حذر	آتش تو چیست دنیا درگذر
پس سرای خوش شدن پیش آیدت	چون گذر کردی دل خویش آیدت
تن ضعیف و دل اسیر و جان نفور	آتشی در پیش و راهی سخت دور
در میان کاری چنین بر ساخته	تو ز جمله فارغ و پرداخته
کز جهان نه نام داری نه نشان	گر بسی دیدی جهان، جان برفشان
چند گویم بیش ازین کم پیچ تو	گر بسی بینی نه بینی هیچ تو

سوگواری مردی که بی‌قرار و پند بیدلی به او	
از پس تابوت می‌شد سوگوار	
بی‌قراری، وانگهی می‌گفت زار	
هیچ نادیده جهان بیرون شدی	کای جهان نادیده‌ی من چون شدی
گفت صد باره جهان انگار دید	بی‌دلی چون آن شنید و کار دید
هم جهان نادیده خواهی مرد تو	گر جهان با خویش خواهی برد تو
عمر شد کی درد را مرهم کنی	تا که تو نظاره‌ی عالم کنی
در نجاست گم شد این جان نفیس	تا نپردازی تو از نفس خسیس

حکایت غافل‌ی که عود می‌سوخت	
عود می‌سوخت آن یکی غافل بسی	
آخ می‌زد از خوشی آنجا کسی	
تا تو آخ گویی بسوخت این عود زار	مرد را گفت آن عزیز نامدار

عشق دلبندی مرا کردست بند	دیگری گفتش که ای مرغ بلند
عقل من بر بود و کار خویش کرد	عشق او آمد مرا در پیش کرد
و آتشی زد در همه خرمن مرا	شد خیال روی او ره زن مرا
کفرم آید صبر کردن زان نگار	یک نفس بی او نمی‌یابم قرار
راه چون گیرم من سرگشته پیش	چون دلم در پس بود در خون خویش
صد بلا در بیش می‌باید گرفت	وادی در پیش می‌باید گرفت
چون توانم بود هرگز راه جوی	من زمانی بی‌رخ آن ماه روی
کار من از کفر و ایمان درگذشت	دردم از دارو و درمان درگذشت
آتشی در جان من از عشق اوست	کفر من و ایمان من از عشق اوست
هم دم در عشق او اندوه بس	گر ندارم من در این اندوه کس
زلف او از پرده بیرونم فکند	عشق او در خاک و در خونم فکند
یک نفس نشکیم از دیدار او	من چو بی‌طاقت شدم در کار او
حال من اینست اکنون چون کنم	خاک را هم غرقه در خون چون کنم

پای تا سر در کدورت مانده‌ای	گفت ای در بند صورت مانده‌ای
هست شهوت بازی ای حیوان صفت	عشق صورت، نیست عشق معرفت
مرد را از عشق توانی بود	هر جمالی را که نقصانی بود
کفر باشد نیست گشتن زان جمال	هر جمالی را که خود نبود زوال
کرده نام او مه ناکاسته	صورتی از خلط و خون آراسته
زشت‌تر نبود درین عالم ازو	گر شود آن خلط و آن خون کم ازو
دانی آخر کان نکویی چون بود	آنک حسن او ز خلط و خون بود
حسن در غیبت، حسن از غیب جوی	چند گردی گرد صورت عیب جوی
نه همی دیار ماند نه دیار	گر برافتد پرده از پیشان کار
عزها کلی بدل گردد به ذل	محو گردد صورت آفاق کل
دشمنی گردد همه با یک دگر	دوستی صورتی مختصر

وانک او را دوستی غیبیست
دوستی اینست کز بی عیبی است
هر چ نه این دوستی ره گیردت
بس پشیمانی که ناگه گیردت

حکایت دردمندی که از مرگ دوستش پیش شبلی گریه میکرد
دردمندی پیش شبلی می‌گریست
گفت شیخا دوستی بود آن من
از جمالش تازه بودی جان من
دی بمرد و من بمردم از غمش
شد جهان بر من سیاه از ماتمش
شیخ گفتا چون دلت بی‌خویش ازینست
این چه غم باشد، سزایت بیش ازینست
دوستی دیگر گزین ای یار تو
کو نمیرد تا نمیری زار تو
دوستی کز مرگ نقصان آورد
دوستی او غم جان آورد
هرک شد در عشق صورت مبتلا
هم از آن صورت فتد در صد بلا
زودش آن صورت شود بیرون ز دست
و او از آن حیرت کند در خون نشست

حکایت تاجری که از فروختن کنیز خود پشیمان شد
تاجری مالی و ملکی چند داشت
یک کنیزک با لبی چون قند داشت
ناگهش بفروخت تا آواره شد
رفت پیش خواجه‌ای او بی‌قرار
می‌خریدش باز افزون از هزار
ز آرزوی او جگر می‌سوختش
بس پشیمان گشت و بس بیچاره شد
مرد می‌شد در میان ره مدام
می‌خریدش باز می‌فروختش
زار می‌گفتی که این داغم بس است
خاک بر سر می‌فشاندی بردوام
کز حماقت رفت، چشم عقل دوخت
وین چنین داغی سزای آن کس است
روز بازاری چنین آراسته
دلبر خود را به دیناری فروخت
هر نفس ز انفاس عمرت گوهریست
تو زیان خویش را برخاسته
از قدم تا فرق نعمتهای اوست
سوی حق هر ذره‌ای نو رهبریست
تا بدانی کز که دور افتاده‌ای
عرضه ده بر خویش نعمتهای دوست
در جدایی بس صبور افتاده‌ای

حق ترا پرورده در صد عز و ناز تو ز نادانی به غیری مانده باز

حکایت خسروی که سگ تازی خود را رها کرد

خسروی می‌رفت در دشت شکار	گفت ای سگبان سگ تازی بیار
بود خسرو را سگی آموخته	جلدش از اکسون و اطلس دوخته
از گهر طوقی مرصع ساخته	فخر را در گردنش انداخته
از زرش خلخال و دست ابرنجش	رشته ابریشمین در گردنش
شاه آن سگ را سگ بخرد گرفت	رشته‌ی آن سگ به دست خود گرفت
شاه می‌شد، در قفاش آن سگ دوان	در ره سگ بود لختی استخوان
سگ نمی‌شد کاستخوان افتاده بود	بنگرست آن شاه سگ استاده بود
آتش غیرت چنان بر شاه زد	کاتش اندر آن سگ گمراه زد
گفت آخر پیش چون من پادشاه	سوی غیری چون توان کردن نگاه
رشته را بگسست و گفتش این زمان	سر دهید این بی‌ادب را در جهان
گر بخوردی سوزن آن سگ صد هزار	بهترش بودی که بی‌آن رشته کار
مرد سگبان گفت سگ آراستست	جمله‌ی اندام سگ پر خواستست
گرچه این سگ دشت و صحرا را سزااست	اطلس و زر و گهر ما را هواست
شاه گفتا هم چنان بگذار و رو	دل ز سیم و زر او بگذار و رو
تا اگر باخویش آید بعد ازین	خویش را آراسته ببند چنین
یادش آید کاشنایی یافتست	وز چو من شاهی جدایی یافتست
ای در اول آشنایی یافته	و آخر از غفلت جدایی یافته
پای در عشق حقیقی نه تمام	نوش کن با اژدها مردانه جام
زانکه اینجا پای داو اژدهاست	عاشقان را سربریدن خون بهاست
آنچ جان مرد را شوری دهد	اژدها را صورت موری دهد
عاشقانش گر یکی و گر صداند	در ره او تشنه‌ی خون خوداند

حکایت حلاج که در دم مرگ روی خود را به خون خود سرخ کرد
 چون شد آن حلاج بر دار آن زمان
 جز انا الحق می‌نرفتش بر زبان
 چون زبان او همی‌شناختند
 سرخ کی ماند درین حالت کسی
 زرد شد خون بریخت از وی بسی
 دست بریده به روی هم چو ماه
 زود درمالید آن خورشید و ماه
 روی خود گلگونه بر کردم کنون
 گفت چون گلگونه‌ی مردست خون
 سرخ رویی باشدم اینجا بسی
 تا نباشم زرد در چشم کسی
 ظن برد کاینجا بترسیدم مگر
 هرکه را من زرد آیم در نظر
 جز چنین گلگونه اینجا روی نیست
 چون مرا از ترس یک سر موی نیست
 شیرمردیش آن زمان آید به کار
 مرد خونی چون نهد سر سوی دار
 کی چنین جایی مرا بیمی بود
 چون جهانم حلقه‌ی میمی بود
 در تموز افتاده دایم خورد و خور
 هر که را با اژدهای هفت سر
 کمترین چیزیش سر دار اوفتد
 زین چنین بازیش بسیار اوفتد

حکایت جنید که سر پسرش را بریدند
 مقتدای دین، جنید، آن بحر ژرف
 یک شبی می‌گفت در بغداد حرف
 حرفهایی کز بلندی آسمانش
 سرنهادی تشنه دل در آستانش
 داشت بس برنا، جنید راه بر
 هم چو خورشید او یکی زیبا پسر
 سر بریدند آن پسر را زار زار
 پس میان جمعش افکندند خوار
 چون بدید آن سر، جنید پاک باز
 دم نزد، آن جمع را دل داد باز
 گفت آن دیگی که امشب بس عظیم
 برنهادم من در اسرار قدیم
 در چنان دیگی گرم باید چنین
 هم بود زین بیش و کم ناید ازین

دیگری گفتش که می‌ترسم ز مرگ
 وادی دورست و من بی‌زاد و برگ
 این چنین کز مرگ می‌ترسد دلم
 جان برآید در نخستین منزل

گر منم میر اجل با کار و بار
هر که خورد او از اجل یک تیغ دست
ای دریغا کز جهانی دست و تیغ
چون اجل آید بمیرم زار زار
هم قلم شد تیغ و هم دستش شکست
جز دریغی نیست در دست، ای دریغ

هدهدش گفت ای ضعیف ناتوان
استخوانی چند در هم ساخته
تو نمی دانی که عمرت بیش و کم
تو نمی دانی که هر که زاد، مرد
هم برای بودند پرورده اند
هست گردون هم چو طشت سرنگون
آفتاب تیغ زن در گشت او
تو اگر آلوده گر پاک آمدی
قطره‌ی آب از قدم تا فرق درد
گر تو عمری در جهان فرمان دهی
چند خواهد ماند مثنی استخوان
مغز او در استخوان بگداخته
هست باقی از دو دم تا کی دژم
شد به خاک و هرچ بودش باد برد
هم برای بردنت آورده اند
وز شفق این طشت هر شب غرق خون
این همه سر می برد در طشت او
قطره‌ی آبی که با خاک آمدی
کی تواند کرد با دریا نبرد
هم بسوزی هم بزاری جان دهی

حکایت مرگ ققنس

هست ققنس طرفه مرغی دلستان
سخت منقاری عجب دارد دراز
قرب صد سوراخ در منقار اوست
هست در هر ثقبه آوازی دگر
چون بهر ثقبه بنالد زار زار
جمله‌ی پرندگان خامش شوند
فیلسوفی بود دمسازش گرفت
سال عمر او بود قرب هزار
چون ببرد وقت مردن دل ز خویش
موضع این مرغ در هندوستان
همچونی در وی بسی سوراخ باز
نیست جفتش، طاق بودن کار اوست
زیر هر آواز او رازی دگر
مرغ و ماهی گردد از وی بی قرار
در خوشی بانگ او بیهش شوند
علم موسیقی ز آوازش گرفت
وقت مرگ خود بداند آشکار
هیزم آرد گرد خود ده خر، مه بیش

در میان هیزم آید بی‌قرار	در دهد صد نوحه خود را زار زار
پس بدان هر ثقبه‌ای از جان پاک	نوحه‌ای دیگر برآرد دردناک
چون که از هر ثقبه هم چون نوحه‌گر	نوحه‌ی دیگر کند نوعی دگر
در میان نوحه از اندوه مرگ	هر زمان برخورد بلرزد هم چو برگ
از نفیر او همه پرندگان	وز خروش او همه درندگان
سوی او آیند چون نظارگی	دل ببرند از جهان یک بارگی
از غمش آن روز در خون جگر	پیش او بسیار میرد جانور
جمله از زاری او حیران شوند	بعضی از بی‌قوتی بی‌جان شوند
بس عجب روزی بود آن روز او	خون چکد از ناله‌ی جان سوز او
باز چون عمرش رسد با یک نفس	بال و پر برهم زند از پیش و پس
آتشی بیرون جهد از بال او	بعد آن آتش بگردد حال او
زود در هیزم فتد آتش همی	پس بسوزد هیزش خوش خوش همی
مرغ و هیزم هر دو چون اخگر شوند	بعد از اخگر نیز خاکستر شوند
چون نماند ذره‌ای اخگر پدید	ققنسی آید ز خاکستر پدید
آتش آن هیزم چو خاکستر کند	از میان ققنس بچه سر برکند
هیچ کس را در جهان این اوفتاد	کو پس از مردن بزاید نابزاد
گر چو ققنس عمر بسیارت دهند	هم بمیری هم بسی کارت دهند
سالها در ناله و در درد بود	بی‌ولد، بی‌جفت، فردی فرد بود
در همه آفاق پیوندی نداشت	محنت جفتی و فرزندى نداشت
آخر الامرش اجل چون یاد داد	آمد و خاکسترش بر باد داد
تا بدانی تو که از چنگ اجل	کس نخواهد برد جان چند از حیل
در همه آفاق کس بی‌مرگ نیست	وین عجایب بین که کس را برگ نیست
مرگ اگر چه بس درشت و ظالمست	گردن آنرا نرم کردن لازمست
گرچه ما را کار بسیار اوفتاد	سخت‌تر از جمله، این کار اوفتاد

سوگواری پسری که در مرگ پدر
پیش تابوت پدر می‌شد پسر
این چنین روزی که جانم کرد ریش
صوفیی گفت آنک او بودت پدر
نیست کاری کان پسر را اوفتاد
ای به دنیا بی سر و پای آمده
گر به صدر مملکت خواهی نشست

اشک می‌بارید و می‌گفت ای پدر
هرگز نامد به عمر خویش پیش
هرگز این روز هم نامد به سر
کار بس مشکل پدر را اوفتاد
خاک بر سر باد پیمای آمده
هم نخواهی رفت جز بادی بدست

گفتار ناییی در دم مرگ
ناییی را چون اجل آمد فراز
حال تو چونست وقت پیچ پیچ
بار پیمودم همه عمر تمام
نیست درمان مرگ را جز مرگ بوی
ما همه از بهر مردن زاده‌ایم
آنک عالم داشت در زیر نگین
وانک در چرخ فلک خون ریز بود
جمله‌ی زیرزمین پر خفته‌اند
مرگ بنگر تا چه راهی مشکل است
گر بود از تلخی مرگت خبر

زو یکی پرسید کای در عین راز
گفت حالم می‌بنتوان گفت هیچ
عاقبت با خاک رفتم والسلام
ریختن دارد بزاری برگ و روی
جان نخواهد ماند و دل بنهاده‌ایم
این زمان شد توتیا زیرزمین
گشت در خاک لحد ناچیز زود
بلک خفته این هم آشفته‌اند
کاندرین ره گورش اول منزل است
جان شیرینت شود زیر و زبر

گفتگوی عیسی با خم آب
خورد عیسی آبی از جویی خوش آب
آن یکی زان آب خم پر کرد و رفت
شد ز آب خم همی تلخش دهان
گفت یا رب آب این خم و آب جوی

بود طعم آب خوشتر از جلاب
عیسی نیز از خم آبی خورد و رفت
باز گردید و عجایب ماند از آن
هر دو یک آبست، سر این بگوی

وین دگر شیرین ترست از انگبین	تا چرا تلخ است آب خم چنین
گفت ای عیسی منم مردی کهن	پیش عیسی آن خم آمد در سخن
گشته‌ام هم کوزه هم خم هم طغار	زیر این نه کاسه من باری هزار
نیست جز تلخی مرگم کار نیز	گر کنندم خم هزاران بار نیز
آب من زانست ناشیرین چنین	دایم از تلخی مرگم این چنین
بیش ازین خود را ز غفلت خر مساز	آخر ای غافل، ز خم بنیوش راز
پیش از آنکت جان برآید رازجوی	خویش را گم کرده‌ای ای رازجوی
چون بمیری کی شناسی راز تو	گر نیابی زنده خود را باز تو
نه بمردن از وجودت هیچ اثر	نه بهشیاری ترا از خود خبر
زاده مرده لیک نامردم شده	زنده پی نابرده، مرده گم شده
پس چگونه باز یابد خویش را	صد هزاران پرده آن درویش را

بود شاگردیش، گفت ای اوستاد	گفتگوی سقراط با شاگردش در دم مرگ
در کدامین جای در خاکت کنیم	گفت چون سقراط در نزع اوفتاد
دفن کن هر جا که خواهی والسلام	چون کفن سازیم، تن پاکت کنیم
پی نبردم، مرده کی یا بی تو باز	گفت اگر تو باز یابیم ای غلام
یک سری مویم نبود از خود خبر	من چو خود را زنده در عمری دراز
	من چنان رفتم که در وقت گذر

بر نیامد یک دم از من بر مراد	دیگری گفتش که ای نیک اعتقاد
مستمند کوی عالم بوده‌ام	جمله‌ی عمرم که در غم بوده‌ام
کز غم هر ذره‌ای در ماتم است	بر دل پر خون من چندان غمست
کافرم، گر شاد هرگز بوده‌ام	دایما حیران و عاجز بوده‌ام
بر سری چون راه گیرم پیش من	مانده‌ام زین جمله غم در خویش من
زین سفر بودی دلی بس خرمم	گر نبودی نقد چندینی غمم

لیک چون دل هست پر خون، چون کنم با تو گفتم جمله، اکنون چون کنم

گفت ای مغرور شیدا آمده	پای تا سر غرق سودا آمده
نامرادی و مراد این جهان	تابجنبی بگذرد در یک زمان
هر چ آن در یک نفس می‌بگذرد	عمر هم بی آن نفس می‌بگذرد
چون جهان می‌بگذرد، بگذر تو نیز	ترک او گیر و بدو منگر تو نیز
ز انک هر چیزی که آن پاینده نیست	هرک دلبندد درو دل زنده نیست

راه بینی که از دست کسی شربت نمی‌خورد	راه بینی بود بس عالی نفس
سایلی گفت ای به حضرت نسبت	هرگز او شربت نخورد از دست کس
گفت مردی بینم استاده زبر	چون به شربت نیست هرگز رغبت
با چنین مردی موکل بر سرم	تا که شربت باز گیرد زودتر
با موکل شربتم چون خوش بود	زهر من باشد اگر شربت خورم
هر چ آنرا پای داری یک دمست	این نه جلابی بود کاتش بود
از پی یک ساعته وصلی که نیست	نیم جو ارزد اگر صد عالمست
گر تو هستی از مرادی سرفراز	چون نهم بنیاد بر اصلی که نیست
ور شدت از نامرادی تیره حال	از مراد یک نفس چندین مناز
گر ترا رنجی رسد گر زاری	نامرادی چون دمی باشد منال
آنچ آن بر انبیا رفت از بلا	آن ز عز تست نه از خواری
آنچ در صورت ترا رنجی نمود	هیچ کس ندهد نشان از کربلا
صد عنایت می‌رسد در هر دمیت	در صفت بیننده را گنجی نمود
می‌نیارد یاد از احسان او	هست از احسان و برش عالمیت
این کجا باشد نشان دوستی	برنداری اندکی رنج آن او
	تیره مغزا، پای تا سر پوستی

حکایت چاکری که از دست شاه میوه‌ی تلخی را با رغبت خورد
پادشاهی بود نیکو شیوه‌ای
چاکری را داد روزی میوه‌ای
میوه‌ی او خوش همی‌خورد آن غلام
گفتی خوشتر نخورد او زان طعام
از خوشی کان چاکرش می‌خورد آن
پادشا را آرزو می‌کرد آن
گفت یک نیمه بمن ده‌ای غلام
زانک بس خوش می‌خوری این خوش طعام
داد شه را میوه و شه چون چشید
تلخ بود، ابرو از آن در هم کشید
وین چنین تلخی چنان شیرین که کرد
گفت هرگز ای غلام این خود که کرد
چون ز دستت تحفه دیدم صد هزار
آن رهی با شاه گفت ای شهریار
باز دادن را ندانم شیوه‌ای
کی به یک تلخی مرا رنجی رسد
گر ز دستت تلخ آمد میوه‌ای
کی مرا تلخی کند از دست تو
چون شدم در زیر محنت پست تو
تو یقین می‌دان کن آن گنج است بس
گر ترا در راه او رنجست بس
چون کنی تو، چون چنین بنهاده است
کار او بس پشت و روی افتاده است
لقمه‌ی بی خون دل کی خورده‌اند
پختگان چون سر به راه آورده‌اند
بی‌جگر نان تهی نشکسته‌اند
تا که بر نان و نمک بنشسته‌اند

گفتار مردی صوفی از روزگار خود
گفت من در گلخن‌ام مانده
کای اخی چون می‌گذاری روزگار
گرفته‌ی نشکستم اندر گلخنم
خشک لب، تر دامن‌ام مانده
گر تو در عالم خوشی جویی دمی
تا که نشکستند آنجا گردنم
خفته‌ی یا باز می‌گویی همی
تا رسی مردانه زان سوی صراط
ز انک رسم خوش دلی یک موی نیست
در زمانه کو دلی تا خوش بود
دل خوشی یک نقطه کس ندهد نشان
خوش دلی در کوی عالم روی نیست
نفس هست اینجا که چون آتش بود
گر چو پرگاری بگردی در جهان

حکایت پیرزنی که از شیخ مهنه دعای خوشدلی خواست

دلخوشی را هین دعایی ده به من	گفت شیخ مهنه را آن پیرزن
می‌نیارم تاب اکنون بیش ازین	می‌کشیدم بی‌مرادی پیش ازین
بی‌شک آن وردی بود هر روزیم	گر دعای خوش دلی آموزیم
تا گرفتم من پس زانو حصار	شیخ گفتش مدتی شد روزگار
ذره‌ای نه دیدم و نه یافتم	اینچ می‌خواهی، بسی بشتافتم
خوش دلی کی روی باشد مرد را	تا دوا ناید پدید این درد را

گفتار جنید درباره‌ی خوشدلی

گفت ای صید خدا، بی هیچ قید	سایلی بنشست در پیش جنید
گفت آن ساعت که او در دل بود	خوش دلی مرد کی حاصل بود
پای مرد تست ناکامی راه	تا که ندهد دست وصل پادشاه
زانک او را نیست تاب آفتاب	ذره را سرگشتگی بینم صواب
کی از آن سرگشتگی بیرون شود	ذره گر صد بار غرق خون شود
هرک گوید نیست، او غره بود	ذره تا ذره بود ذره بود
ذره است و چشمه‌ی رخشان نه اوست	گر بگردانند او را آن نه اوست
اصل او هم ذره‌ای باشد درست	هرک او از ذره برخیزد نخست
هم بود یک ذره تا جاوید او	گر به کل گم گشت در خورشید او
گرچه عمری تگ زند در خود بود	ذره گر بس نیک و گر بس بد بود
تا تو در گشتی شوی با آفتاب	می‌روی ای ذره چون مستی خراب
تا تو عجز خودبینی آشکار	صبر دارم، ای چو ذره بی‌قرار

حکایت خفاشی که به طلب خورشید پرواز می‌کرد

یک شبی خفاش گفت از هیچ باب	یک دم چون نیست چشم آفتاب
می‌شوم عمری به صد بیچارگی	تا بباشم گم درو یک بارگی
چشم بسته می‌روم در سال و ماه	عاقبت آخر رسم آن جایگاه
تیز چشمی گفت ای مغرور مست	ره ترا تا او هزاران سال هست
بر چو تو سرگشته این ره کی رسد	مور در چه مانده بر مه کی رسد
گفت باکی نیست، می‌خواهم پرید	تا ازین کارم چه نقش آید پدید
سالها می‌رفت مست و بی خبر	تا نه قوت ماندش نه بال و پر
عاقبت جان سوخته، تن در گداز	بی‌پرو بی‌بال، عاجز مانده باز
چون نمی‌آمد ز خورشیدش خبر	گفت از خورشید بگذشتم مگر
عاقلی گفتش که تو بس خفته‌ای	ره نمی‌بینی که گامی رفته‌ای
وانگهی گویی کزو بگذشته‌ام	زان چنان بی‌بال و پر سرگشته‌ام
زین سخن خفاش بس ناچیز شد	آنچ ازو آن مانده بود، آن نیز شد
از سر عجزی بسوی آفتاب	کرد حالی از زفان جان خطاب
گفت مرغی یافتی بس دیده ور	پاره‌ای به دورتر بر شو دگر

دیگری پرسید ازو کای رهنمای	چون بود گر امر می‌آرم بجای
من ندارم با قبول و رد کار	می‌کنم فرمان او را انتظار
هرچ فرماید به جان فرمان کنم	گر ز فرمان سرکشم تاوان کنم

گفت نیکو کردی ای مرغ این سال	مرد را زین بیشتر نبود کمال
هرک فرمان کرد، از خذلان برست	از همه دشواریی آسان برست
طاعتی بر امر در یک ساعت	بهتر از بی‌امر عمری طاعت
هرک بی‌فرمان کشد سختی بسی	سگ بود در کوی این کس نه کسی
سگ بسی سختی کشید و زان چه سود	جز زیان نبود چو بر فرمان نبود

وانک بر فرمان کشد سختی دمی
کار فرمان راست در فرمان گریز
از ثوابش پر بر آید عالمی
بنده‌ی تو، در تصرف بر مخیز

حکایت خسروی که به استقبالش شهر را آراسته بودند و او فقط به آرایش زندانیان توجه کرد
خسروی می‌شد به شهر خویش باز
هر کسی چیزی کز آن خویش داشت
اهل زندان را نبود از جزو و کل
هم سری چندی بریده داشتند
دست و پای نیز چند انداختند
چون به شهر خود درآمد شهریار
چون رسید آنجا که زندان بود، شاه
اهل زندان را چو بر خود بار داد
هم نشینی بود شه را رازجوی
صد هزار آرایش افزون دیده‌ای
زر و گوهر در زمین می‌ریختند
آن همه دیدی و کردی احتراز
بر در زندان چرابودت قرار
نیست اینجا هیچ چیزی دل گشای
خونیناند این همه بریده دست
شاه گفت آرایش آن دیگران
هر کسی در شیوه و در شان خویش
جمله‌ی آن قوم تاوان کرده‌اند
گر نکردی امر من اینجا گذر
حکم خود اینجا روان می‌یافتم
آن همه در ناز خود گم بوده‌اند

خلق شهر آرای می‌کردند ساز
بهر آرایش همه در پیش داشت
هیچ چیزی نیز الا بند و غل
هم جگرهای دریده داشتند
زین همه آرایشی بر ساختند
دید شهر از زیب و زینت آشکار
شد ز اسب خود پیاده زود شاه
وعده کرد و سیم و زر بسیار داد
گفت شاهها سر این با من بگوی
شهر در دیبا و اکسون دیده‌ای
مشک و عنبر در هوا می‌بیختند
ننگرستی سوی آن یک چیز باز
تا سربریده بینی اینت کار
جز سربریده و جز دست و پای
در بر ایشان چرا باید نشست
هست چون بازیچه‌ی بازیگران
عرضه می‌کردند بر تو آن خویش
کارم اینجا اهل زندان کرده‌اند
کی جدا بودی سر از تن، تن ز سر
لاجرم اینجا عنان بر تافتم
در غرور خود فرو آسوده‌اند

اهل زندانند سرگردان شده	زیر حکم و قهر من حیران شده
گاه دست و گاه سر درباخته	گاه خشک و گاه تر درباخته
منتظر بنشسته، نه کار و نه بار	تاروند از چاه و زندان سوی دار
لاجرم گلشن شد این زندان مرا	گه من ایشان را و گه ایشان مرا
کار ره بینان بفرمان رفتن است	لاجرم شه را به زندان رفتن است

حکایت خواجه‌ای که بایزید و ترمذی را در خواب دید

خواجه‌ای کز تخم‌هی اکاف بود	قطب عالم بود و پاک اوصاف بود
گفت شب در خواب دیدم ناگهی	بایزید و ترمذی را در رهی
هر دو دادندم به سبقت سروری	پیش ایشان هر دو، کردم رهبری
بعد از آن تعبیر آن کردم تمام	کز چه کردند آن دو شیخم احترام
بود تعبیر این که در وقت سحر	بی‌خودم آهی برآمد از جگر
آه من می‌رفت تا راهم گشاد	حلقه می‌زد تا که درگاهم گشاد
چون پدید آمد مرا آن فتح باب	بی زفان کردند سوی من خطاب
کان همه پیران و آن چندان مرید	خواستند از ما برون از بایزید
بایزید از جمله مرد مرد خاست	زانک ما را خواست هیچ از ما نخواست
گفت چون بشنودم آن شب این خطاب	گفتم این و آن مرا نبود صواب
من ز تو چون خواهم و درد تو نه	یا ترا چون خواهم و مرد تو نه
آنچ فرمایی مرا آنست خواست	کار من بر وفق فرمانست راست
نه کژی نه راستی باشد مرا	من کیم تا خواستی باشد مرا
آنچ فرمایی مرا آن بس بود	بنده‌ای را رفتن به فرمان بس بود
این سخن آن هر دو شیخ محترم	سبقتم دادند بر خود لاجرم
بنده چون پیوسته بر فرمان رود	با خداوندش سخن در جان رود
بنده نبود آنک از روی گزاف	می‌زند از بندگی پیوسته لاف
بنده وقت امتحان آید پدید	امتحان کن تا نشان آید پدید

گفتار شیخ خرقان در دم آخر	شیخ خرقان این چنین گفت ای عجب
دردم آخر که جان آمد به لب	باز کردند دل بریان من
کاشکی بشکافتندی جان من	شرح دادندی که درچه مشکلم
پس به عالمیان نمودندی دلم	بت پرستی راست ناید، کژ مباز
تا بدانندی که با دانای راز	بندگی افکندگیست ای هیچ کس
بندگی این باشد و دیگر هوس	کی ترا ممکن شود افکندگی
نه خدایی می‌کنی نه بندگی	بنده و افکنده شو، زنده بباش
هم بیفکن خویش و هم بنده بباش	در ره حرمت بهمت باش نیز
چون شدی بنده به حرمت باش نیز	زود راند از بساطش پادشاه
گر در آید بنده بی حرمت به راه	گر به حرمت باشی این نعمت تمام
شد حرم بر مرد بی‌حرمت حرام	حکایت بنده‌ای که با خلعت شاه گرد راه از خود پاک کرد و بردارش کردند
بنده‌ای را خلعتی بخشید شاه	بنده با خلعت برون آمد به راه
گرد ره بر روی او بنشسته بود	باستین خلعت آن بستر زدود
منکری با شاه گفت ای پادشاه	پاک کرد از خلعت تو گرد راه
شه بر آن بی‌حرمتی انکار کرد	حالی آن سرگشته را بر دار کرد
تا بدانی آنک بی‌حرمت بود	بر بساط شاه بی‌قیمت بود

دیگری گفتش که در راه خدای	پاک بازی چون بود ای پاک رای
هست مشغولی دل بر من حرام	هرچ دارم می‌فشانم بر دوام
هرچ در دست آیدم گم گر ددم	زانک در دست آن چو کژدم گر ددم
من ندارم خویش را در بند هیچ	برفشانم جمله چند از بند هیچ
پاک بازی می‌کنم در کوی او	بوک در پاکی ببینم روی او

گفت این ره نه هر کس بود	پاک بازی زاد این راه بس بود
-------------------------	-----------------------------

هرک او در باخت هر چش بود پاک	رفت در پاکی فروآسود پاک
دوخته بر در، دریده بر مدوز	هرچ داری تا سر مویی بسوز
چون بسوزی کل به آهی آتشین	جمع کن خاکسترش در وی نشین
چون چنین کردی برستی از همه	ورنه خون خور تا که هستی از همه
تا نبری خود ز یک یک چیز تو	کی نهی گامی در این دهلیز تو
چون درین زندان بسی نتوان نشست	خویشتن را بازکش از هرچ هست
زانک وقت مرگ یک یک چیز تو	کی ندارد دست از تیریز تو
دستها اول ز خود کوتاه کن	بعد از آن آنگاه عزم راه کن
تا در اول پاک بازی نبودت	این سفر کردن نمازی نبودت

دو چیزی که پیر ترکستان دوست میداشت

داد از خود پیرتر کستان خبر	گفت من دو چیزدارم دوست تر
آن یکی اسبست ابلق گام زن	وین دگر یک نیست جز فرزند من
گر خبر یابم به مرگ این پسر	اسب می‌بخشم به شکر این خبر
زانک می‌بینم که هستند این دو چیز	چون دو بت در دیده‌ی جان عزیز
تا نسوزی و نسازی همچو شمع	دم مزن از پاک بازی پیش جمع
هرک او در پاک بازی دم زند	کار خود تا بنگرد بر هم زند
پاک بازی کو به شهوت نان خورد	هم در آن ساعت قفای آن خورد

حکایت بادنجان خوردن شیخ خرقانی

شیخ خرقانی که عرش ایوانش بود	روزگاری شوق بادنجانش بود
مادرش از خشم شیخ آورد شور	تا بدادش نیم بادنجان به زور
چون بخورد آن نیم بادنجان که بود	سر ز فرزندش جدا کردند زود
چون درآمد شب، سر آن پاکزاد	مدبری در آستان او نهاد
شیخ گفتا، نه من آشفته کار	گفته‌ام پیش شما باری هزار

تا بجنبد ضربتی بر جان خورد	کین گدا گر هیچ بادنجان خورد
نیست با او کار من آسان چنین	هر زمانم چون بسوزد جان چنین
دم نیارد زد دمی بی یار خویش	هرکرا او در کشد در کار خویش
برتراز جنگ و مدارا اوفتاد	سخت کارست این که ما را اوفتاد
با همه دانی بیفتادست کار	هیچ دانی را نه دانش نه قرار
کاروانی امتحانی در رسد	هر زمانی میهمانی در رسد
نیز می آید چو خواهد بود نیز	گرچه صد غم هست بر جان عزیز
سر به سر را خون نخواهد ریخت زار	هرکه از کتم عدم شد آشکار
جان کنند ایثار یک خون ریز او	صد هزاران عاشق سر تیز او
تا بریزد خون جانها زار زار	جمله‌ی جانها از آن آید به کار

حکایت ذالنون که چهل مرقع پوش را که جان داده بودند دید	گفت ذو النون می شدم در بادیه
بر توکل، بی عصا و زاویه	چل مرقع پوش را دیدم به راه
جان بداده جمله بر یک جایگاه	شورش‌ی در عقل بیهوشم فتاد
آتشی در جان پر جوشم فتاد	گفتم آخر این چه کارست ای خدای
سروران را چند اندازی ز پای	هاتفی گفتا کزین کار آگهیم
خود کشیم و خود دیتشان می دهیم	گفت آخر چند خواهی کشت زار
گفت تا دارم دیت اینست کار	در خزانه تادیت می ماندم
می کشم تا تعزیت می ماندم	بکشمش وانگه به خونش در کشم
گرد عالم سرنگونش در کشم	بعد از آن چون مح وشد اجزای او
پای و سر گم شد ز سر تا پای او	عرضه دارم آفتاب طلعتش
وز جمال خویش سازم خلعتش	خون او گلگونه‌ی رویش کنم
معتکف بر خاک این کویش کنم	سایه در گردانمش در کوی خویش
پس برآرم آفتاب روی خویش	چون برآمد آفتاب روی من
کی بماند سایه‌ای در کوی من	

سایه چون ناچیز شد در آفتاب	نیز چه والله اعلم با الصواب
هرکه دروی محو شد، از خود برست	زانک نتوان بود جز با او به دست
محو شد و از محو چندینی مگوی	صرف می‌کن جان و چندینی مگوی
می‌ندانم دولتی زین بیش من	مرد را گو گم شود از خویشتن

دولتی که سحرهی فرعون یافتند	دولتی کان سحرهی فرعون یافت
می‌ندانم هیچ‌کس در کون یافت	آن زمان کان قوم ایمان یافتند
آن چه دولت بود کایشان یافتند	هرگز این دولت نبیند هیچ کس
جان جداکردند ازیشان آن نفس	پس دگر بیرون نهادند از جهان
یک قدم در دین نهادند آن زمان	هیچ شاخی زین نکوتر بر ندید
کس ازین آمد شدی بهتر ندید	

دیگری گفتش که ای صاحب نظر	هست همت را درین معنی خبر
گرچه هستم من به صورت بس ضعیف	در حقیقت همتی دارم شریف
گر ز طاعت نیست بسیاری مرا	هست عالی همتی باری مرا

گفت مغناطیس عشاق الست	همت عالیست کشف و هرچ هست
هر که را شد همت عالی پدید	هر چه جست، آن چیز حالی شد پدید
هرک را یک ذره همت داد دست	کرد او خورشید را زان ذره پست
نطفه‌ی ملک جهانها همت است	پر و بال مرغ جانها همت است

حکایت پیرزنی که به ده کلاوه ریسمان خریدار یوسف شد	
گفت یوسف را چو می‌بفروختند	مصریان از شوق او می‌سوختند
چون خریداران بسی برخاستند	پنج ره هم سنگ مشکش خواستند
زان زنی پیری به خون آغشته بود	ریسمانی چند در هم رشته بود

گفت ای دلال کنعانی فروش	در میان جمع آمد در خروش
ده کلاوه ریسمانش رشته‌ام	ز آرزوی این پسر سر گشته‌ام
دست در دست منش نه بی سخن	این زمن بستان و با من بیع کن
نیست درخورد تو این در یتیم	خنده آمد مرد را، گفت ای سلیم
مه تو و مه ریسمانت ای پیرزن	هست صد گنجش بها در انجمن
کین پسر را کس بنفروشد بدین	پیرزن گفتا که دانستم یقین
گوید این زن از خریداران اوست	لیک اینم بس که چه دشمن چه دوست
ملکت بی‌منتها حالی نیافت	هر دلی کو همت عالی نیافت
آتشی در پادشاهی او فکند	آن ز همت بود کان شاه بلند
صد هزاران ملک صدچندان بدید	خسروی را چون بسی خسران بدید
زین همه ملک نجس بیزارشد	چون بپا کی همتش در کار شد
کی شود با ذره هرگز هم نشین	چشم همت چون شود خورشید بین

گفتگوی مردی درویش با ابراهیم ادهم درباره‌ی فقر

ناله می‌کردی ز درویشی خویش	آن یکی دانم ز بی‌خویشی خویش
فقر تو ارزان خریدستی مگر	گفتش ابراهیم ادهم ای پسر
کس خرد درویشی آنگه شرم‌دار	مرد گفتش کاین سخن ناید به کار
پس به ملک عالمش بخریده‌ام	گفت من باری به جان بگزیده‌ام
زانک به می‌ارزدم هر دم هنوز	می‌خرم یک دم به صد عالم هنوز
پادشاهی را به کل کردم وداع	چون به ارزم یافتم من این متاع
شکر آن برخویش می‌خوانم، تو نه	لاجرم من قدر می‌دانم، تو نه
سالها با سوختن در ساختند	اهل همت جان و دل درباختند
هم ز دنیا در گذشت و هم ز دین	مرغ همتشان به حضرت شد قرین
دور شو کاهل، ولی نعمت نه‌ای	گر تو مرد این چنین همت نه‌ای

گفتگوی شیخ غوری با سنجر

شیخ غوری، آن به کلی گشته کل
از قضا می‌رفت سنجر با شکوه
شیخ گفتش بی سر و بی پا همه
گر تو ما را دوست داری بر دوام
ور تو ما را دشمنی نه دوست دار
دوستی و دشمنی ما را ببین
گر بزیر پل درآیی یک نفس
سنجرش گفتا نیم مرد شما
نه شما را دوستم نه دشمنم
از شما هم فخر و هم عاریم نیست
همت آمد همچو مرغی تیز پر
گر بپرد جز ببینش کی بود
سیر او ز آفاق گیتی برترست

رفت با دیوانگان در زیر پل
گفت زیر پل چه قومند این گروه
از دو بیرون نیست جان ما همه
زود از دنیا برآریم مدام
زود از دینت برآریم اینت کار
پای درنه خویش را رسوا ببین
وارهی زین طم طراق و زین هوس
حب و بغض نیست درخورد شما
رفتم اینک تا نسوزد خرمنم
با بدو نیک شما کاریم نیست
هر زمان در سیر خود سر تیزتر
در درون آفرینش کی بود
کو ز هشیاری و مستی برترست

سخن دیوانه‌ای درباره‌ی عالم

نیم شب دیوانه‌ای خوش می‌گریست
حقه‌ای سر بر نهاده، ما درو
چون سراین حقه برگیرد اجل
وانک او بی پر بود، در صد بلا
مرغ همت را به معنی بال ده
پیش از آن کز حقه برگیرند سر
یا نه، بال و پر بسوز و خویش هم

گفت این عالم بگویم من که چیست
می‌پزیم از جهل خود سودا درو
هر که پر دارد بپرد تا ازل
در میان حقه ماند مبتلا
عقل را دل بخش و جان را حال ده
مرغ ره گرد و برآور بال و پر
تا تو باشی از همه در پیش هم

دیگری گفتش که انصاف و وفا

چون بود در حضرت آن پادشا

حق تعالی داد انصافم بسی
در کسی چون جمع آمد این صفت
بی وفایی هم نکردم با کسی
رتبت او چون بود در معرفت

گفت انصافست سلطان نجات
از تو گر انصاف آید در وجود
هر که منصف شد برست از ترهات
به ز عمری در رکوع و در سجود
خود فتوت نیست در هر دو جهان
وانک او انصاف بدهد آشکار
نستدند انصاف، مردان از کسی
لیک خود می داده اند الحق بسی

حکایت احمد حنبل که پیش بشر حافی می رفت

احمد حنبل امام عصر بود
چون ز فکر و علم خالی آمدی
شرح فضل او برون از حصر بود
زود پیش بشر حافی آمدی
گر کسی در پیش بشرش یافتی
گفت آخر تو امام عالمی
هرک می گوید سخن می نشنوی
احمد حنبل چنین گفتی که من
علم من زو به بدانم نیک نیک
ای ز بی انصافی خود بی خبر
پیش این سر پا برهنه می دوی
گوی بردم در احادیث و سنن
او خدا را به زمن داند ولیک
یک زمان انصاف ره بینان نگر

حکایت پادشاه هندوان که اسیر محمود گشت و مسلمان شد

هندوان را پادشاهی بود پیر
چون بر محمود بردندش سپاه
شد مگر در لشگر محمود اسیر
شد مسلمان عاقبت آن پادشاه
هم نشان آشنایی یافت او
بعد از آن در خیمه ی تنها نشست
دل ازو برخاست ، در سودا نشست
روز و شب در گریه و در سوز بود
روز از شب، شب بتر از روز بود

شد خبر محمود را از کار او	چون بسی شد نالهای زار او
گفت صد ملکت دهم زان بیشتر	خواند محمودش به پیش خویش در
چند گری، نیز مگری بیش ازین	تو شهی، نوحه مکن بر خویش ازین
من نمی‌گیرم ز بهر ملک و جاه	خسرو هندوش گفت ای پادشاه
در قیامت گر کند از من سال	زان همی‌گیرم که فردا ذوالجلال
کاشته با چون منی تخم جفا	گوید ای بد عهد مرد بی‌وفا
با جهانی پر سوار سرفراز	تا نیامد پیش تو محمود باز
باری از خط وفا بیرون بود	تو نکردی یاد من، این چون بود
بهر تو، تو خود ز بهر دیگری	گرد می‌بایست کردن لشگری
دوستت خوانم بگو یادشمنت	بی سپاهی یاد نامد از منت
در وفاداری چنین نبود روا	تا بکی از من وفا از تو جفا
چون دهم این بی‌وفایی را جواب	گر رسد از حق تعالی این خطاب
گریه زانست ای جوان این پیر را	چون کنم آن خجلت و تشویر را
درس و دیوان نکوکاری شنو	حرف و انصاف وفاداری شنو
ورنه بنشین دست ازین کوتاه کن	گر وفاداری تو عزم راه کن
نیست در باب جوان مردی روا	هرچ بیرون شد ز فهرست وفا

حکایت مردی غازی و مردی کافر که مهلت نماز به یکدیگر دادند	
خواست مهلت تا که بگزارد نماز	غازیی از کافری بس سرفراز
باز آمد جنگ هر دم بیش کرد	چون بشد غازی نماز خویش کرد
مهل خواست او نیز بیرون شد ز پیش	بود کافر را نمازی زان خویش
پس نهاد او سوی بت بر خاک سر	گوشه‌ای بگزید کافر پاک‌تر
گفت نصرت یافتم این جایگاه	غازیش چون دید سر بر خاک راه
هاتفیش آواز داد از آسمان	خواست تا تیغی زند بر وی نهان
خوش وفا و عهد می‌آری بجای	کای همه بد عهدی از سر تا بیای

تو اگر تیغش زنی جهل است جهل	او نزد تیغت چو اول داد مهل
گشته کژ، بر عهد خودنا مانده	ای و او فو العهد برنا خوانده
ناجوامردی مکن تو بیش ازین	چون نکویی کرد کافر پیش ازین
با کسان آن کن که با خود می کنی	او نکویی کرد و تو بد می کنی
کو وفاداری ترا، گر ممنی	بودت از کافر وفا و ایمنی
در وفا از کافری کم آمدی	ای مسلمان، نامسلم آمدی
در عرق گم دید سر تا پای خویش	رتف غازی زین سخن از جای خویش
تیغش اندر دست، حیران مانده	کافرش چون دید گریان مانده
کین زمان کردند از من بازخواست	گفت گریان از چهای بر گفت راست
این چنین گریان من از قهر توم	بی وفا گفتند از بهر توم
نعره ای زد بعد از آن بگریست زار	چون شنید این قصه کافر آشکار
از برای دشمن معیوب خویش	گفت جباری که با محبوب خویش
چون کنم من بی وفایی بی حساب	از وفاداری کند چندین عتاب
شرک سوزم، شرع آیین آورم	عرضه کن اسلام تا دین آورم
بی خبر من از خداوندی چنین	ای دریغا بر دلم بندی چنین
بی وفایی کرده ای تو بی ادب	بس که با مطلوب خود ای بی طلب
جمله در رویت بگوید یک به یک	لیک صبرم هست تا طاس فلک

حکایت یوسف و ده برادرش که در قحطی به چاره جویی پیش او آمدند و گفتگوی آنها	ده برادر قحطشان کرده نفور
پیش یوسف آمدند از راه دور	از سر بی چارگی گفتند حال
چاره ای می خواستند از تنگ حال	روی یوسف بود در برقع نهان
پیش یوسف بود طاسی آن زمان	دست زد بر طاس یوسف آشکار
طاسش اندر ناله آمد زار زار	گفت حالی یوسف حکمت شناس
هیچ می دانید کین آواز طاس	ده برادر برگشادند آن زمان
پیش یوسف از سر عجزی زفان	

جمله گفتند ای عزیر حق شناس
یوسف آنکه گفت من دامن درست
گفت می‌گویند شما را پیش ازین
نام یوسف داشت، که بود از شما
دست زد بر طاس از سر باز در
جمله افکندید یوسف را به چاه
پیرهن در خون کشیدید از فسون
دست زد بر طاس یک باری دگر
گفت می‌گویند پدر را سوختید
با برادر کی کنند این ، کافران
زان سخن آن قوم حیران آمده
گرچه یوسف را چنان بفروختند
چون به چاه افکندنش کردند ساز
کور چشمی باشد آن کین قصه او
تو مکن چندین در آن قصه نظر
آنچ تو از بی‌وفایی کرده‌ای
گر کسی عمری زند بر طاس دست
باش تا از خواب بیدارت کنند
باش تا فردا جفاهای ترا
پیش رویت عرضه دارند آن همه
چون بسی آواز طاس آید به گوش
ای چو موری لنگ در کار آمده
چند گرد طاس گردی سرنگون
در میان طاس مانی مبتلا
پر برآر و درگذرای حق شناس

کس چه داند بانگ آید ز طاس
کو چه گویند با شما ای جمله سست
یک برادر بود حسنش بیش ازین
در نکویی گوی بر بود از شما
گفت برگوید بدین آواز در
پس بیاوردید گرگی بی‌گناه
تا دل یعقوب از آن خون گشت خون
طاس را آورد در کاری دگر
یوسف مه روی را بفروختید
شرم تان باد از خدا ای حاضران
آب گشتند، از پی نان آمده
برخود آن ساعت جهان بفروختند
جمله در چاه بلا ماندند باز
بشنود زین برنگیرد حصه او
قصه‌ی تست این همه، ای بی‌خبر
نی به نور آشنایی کرده‌ای
کار ناشایست تو زان بیش هست
در نهاد خود گرفتارت کنند
کافریهای و خطاهای ترا
یک به یک بر تو شمارند آن همه
می‌ندانم تا بماند عقل و هوش
در بن طاسی گرفتار آمده
در گذر کین هست طشت غرق خون
هر دم آوازی دگر آید ترا
ورنه رسوا گردی از آواز طاس

دیگری پرسید ازو کای پیشوا	هست گستاخی در آن حضرت روا
گر کسی گستاخی یابد عظیم	بعد از آتش از پی درآید هیچ بیم
چون بود گستاخی آنجا، بازگوی	در معنی برفشان و رازگوی

گفت هر کس را که اهلیت بود	محرم سر الوهیت بود
گر کند گستاخی او را رواست	زانک دایم رازدار پادشاست
لیک مردی رازدان و رازدار	کی کند گستاخی گستاخوار
چون ز چپ باشد ادب حرمت ز راست	یک نفس گستاخی از وی رواست
مرد اشتروان که باشد برکنار	کی تواند بود شه را رازدار
گر کند گستاخی چون اهل راز	ماند از ایمان وز جان نیز باز
کی تواند داشت رندی در سپاه	زهره‌ی گستاخی در پیش شاه
گر به راه آید و شاق اعجمی	هست گستاخی او از خرمی
جمله رب داند نه رب داند نه رب	گر کند گستاخی از فرط حب
او چه دیوانه بود از شور عشق	می‌رود بر روی آب از زور عشق
خوش بود گستاخی او، خوش بود	زانک آن دیوانه چون آتش بود
در ره آتش سلامت کی بود	مرد مجنون را ملامت کی بود
چون ترا دیوانگی آید پدید	هرچ تو گویی ز تو بتوان شنید

حکایت غلامان عمید خراسان و دیوانه‌ی ژنده‌پوش

در خراسان بود دولت بر مزید	زانک پیدا شد خراسان را عمید
صد غلامش بود ترک ماه روی	سرو قامت، سیم ساعد، مشک بوی
هر یکی در گوش دری شب‌فروز	شب شده در عکس آن در همچو روز
با کلاه شفشه و با طوق زر	سر به سر سیمن برو زرین سپر
با کمرهای مرصع بر میان	هر یکی را نقره خنگی زیر ران

هرک دیدی روی آن یک لشگری	دل بدادی حالی و جان بر سری
از قضا دیوانه‌ای بس گرسنه	ژنده‌ای پوشیده سر پا برهنه
دید آن خیل غلامان را ز دور	گفت آن کیستند این خیل حور
جمله‌ی شهرش جوابش داد راست	کین غلامان عمید شهرماست
چون شنید این قصه آن دیوانه زود	اوقتاد اندر سر دیوانه دود
گفت ای دارنده‌ی عرش مجید	بنده پروردن بیاموز از عمید
گر ازو دیوانه‌ای ، گستاخ باش	برگ داری لازم این شاخ باش
ور نداری برگ این شاخ بلند	پس مکن گستاخی و بر خود مخند
خوش بود گستاخی دیوانگان	خویش می‌سوزند چون پروانگان
هیچ نتوانند دید آن قوم راه	چه بدو چه نیک جز زان جایگاه

حکایت دیوانه‌ای که از سرما به ویرانه‌ای پناه برد و خشتی بر سرش خورد	حکایت دیوانه‌ای که از سرما به ویرانه‌ای پناه برد و خشتی بر سرش خورد
گفت آن دیوانه‌ی تن برهنه	در میاه راه می‌شد گرسنه
بود بارانی و سرمایی شگرف	تر شد آن سرگشته از باران و برف
نه نهفتی بودش و نه خانه‌ای	عاقبت می‌رفت تا ویرانه‌ای
چون نهاد از راه در ویرانه گام	بر سرش آمد همی خشتی ز بام
سر شکستش خون روان شد همچو جوی	مرد سوی آسمان برکرد روی
گفت تا کی کوس سلطانی زدن	زین نکوتر خشت نتوانی زدن

حکایت مردی که خری به عاریت گرفت و آنرا گرگ درید	حکایت مردی که خری به عاریت گرفت و آنرا گرگ درید
بود در کاریز بی‌سرمایه‌ای	عاریت بستند خر از همسایه‌ای
رفت سوی آسیا و خوش بخت	چون بخت آن مرد حالی خر برفت
گرگ آن خر را بدرید و بخورد	روز دیگر بود توان خواست مرد
هر دو تن می‌آمدند از ره دوان	تا بنزد میر کاریز آن زمان
قصه پیش میر برگفتند راست	زو پرسیدند کین توان کراست

سردهد در دشت صحرا گرسنه	میر گفتا هرک گرگ یک تنه
هر دو را تاوان ازو بایست جست	بی شک این تاوان برو باشد درست
هیچ تاوان نیست هرچ او می کند	با رب این تاوان چه نیکو می کند
زانک مخلوقی به دیشان برگذشت	بر زنان مصر چون حالت بگشت
حالتی تابد ز دولت خانه ای	چه عجب باشد که بر دیوانه ای
ننگرد هیچ از پس و از پیش او	تا در آن حالت شود بی خویش او
جمله زو جوید، بدو جوید همه	جمله زو گوید، بدو گوید همه

قحطی مصر و مردن مردم و گفته ی مرد دیوانه

خلق می مردند و می گفتند نان	خاست اندر مصر قحطی ناگهان
نیم زنده مرده را می خورده بود	جمله ی ره خلق بر هم مرده بود
خلق می مردند و نامد نان پدید	از قضا دیوانه چون آن بدیدای
چون نداری رزق کمتر آفرین	گفت ای دارنده ی دنیا و دین
عذر خواهد باز چون آگه شود	هرک او گستاخ این درگه شود
عذر آن داند به شیرینی نه خواست	گر کژی گوید بدین درگه نه راست

حکایت دیوانه ای که تگرگی بر سرش خورد و گمان برد کودکان بر سر او سنگ می زنند	بود آن دیوانه خون از دل چکان
زانک سنگ انداختندش کودکان	رفت آخر تا به کنج گلخنی
بود اندر کنج گلخن روزنی	شد از آن روزن تگرگی آشکار
بر سردیوانه آمد در نثار	چون تگرگ از سنگ می نشناخت باز
کرد بیهوده زبان خود دراز	داد دیوانه بسی دشنام زشت
کز چه اندازند بر من سنگ و خشت	تیره بود آن خانه افتادش گمان
کین مگر هم کودکانند این زمان	تا که از جایی دری بگشاد باد
روشنی در خانه ی گلخن فتاد	باز دانست او تگرگ اینجا ز سنگ
دل شدش از دادن دشنام تنگ	

سهو کردم، هرچ گفتم آن منم	گفت یا رب تیره بود این گلخنم
تو مده از سرکشی با او مصاف	گر زند دیوانه‌ی این شیوه لاف
بی‌قرار و بی‌کس و بی‌دل بود	آنک اینجا مست لا یعقل بود
هر زمانش تازه بی‌آرامی	می‌گذارد عمر در ناکامی
عاشق و دیوانه را معذوردار	تو زفان از شیوه‌ی او دور دار
جمله آن بی‌شک ز معذوران کنی	گر نظر در سر بی‌نوران کنی

گفته‌ی واسطی که گذارش بر گور جهودان افتاد

وز تحیر بی‌سرو سامان شده	واسطی می‌رفت سرگردان شده
پس نظر زانجا ببیشانش اوفتاد	چشم برگور جهودانش اوفتاد
این بنتوان با کسی گفتن ولیک	این جهودان، گفت معذورند نیک
خشمگین او را بر قاضی کشید	این سخن از وی کس قاضی شنید
کرد انکار و بدین راضی نبود	حرف او چون در خور قاضی نبود
گر نه‌اند از حکم تو معذور راه	واسطی گفتش که این قوم تباه
جمله معذوران راهند این زمان	لیک از حکم خدای آسمان

عشق او را لایق و زیبنده‌ام	دیگری گفتش که تا من زنده‌ام
لاف عشقش می‌زنم پیوسته من	از همه ببریده‌ام بنشسته من
در که پیوندم که بس ببریده‌ام	چون همه خلق جهان را دیده‌ام
وین چنین سودانه کار هرکس است	کار من سودای عشق او بس است
گویا جانم نمی‌آید به کار	کار آوردم به جان در عشق یار
جام می‌بر طاعت جانان کشم	وقت آن آمد که خط در جان کشم
با وصالش دست در گردن کنم	بر جمالش چشم و جان روشن کنم

هم‌نشین سیم‌رغ را بر کوه قاف	گفت نتوان شد به دعوی و به لاف
------------------------------	-------------------------------

کو نگنجد در جوال هیچ کس	لاف عشق او مزین در هر نفس
پرده اندازد ز روی کار باز	گر نسیم دولتی آید فراز
فرد بنشانند به خلوت گاه خویش	پس ترا خوش درکشد در راه خویش
مغز آن معنی بود دعوی ترا	گر بود این جایگاه دعوی ترا
دوستی او ترا کاری بود	دوستداری تو آزاری بود
دید در خوابش مگر آن شب مرید	پاسخ بایزید به نکیر و منکر
چون ز منکر درگذشتی وز نکیر	چون برفت از دار دنیا بایزید
از من مسکین سال از کردگار	پس سالش کرد کای شایسته پیر
نه شما را نه مرا هرگز کمال	گفت چون کردند آن دو نامدار
این سخن گفتن بود از من هوس	گفتم ایشان را که نبود زین سال
باز گردید و ازو پرسید حال	زانک اگر گویم خدایم اوست بس
بنده‌ای باشم خدا را نامدار	لیک اگر زینجا به نزد ذوالجلال
بسته‌ای بند خودم بگذارد او	گر مرا او بنده خواند اینت کار
من اگر خوانم خداوندش چه سود	ور مرا از بندگان نشمارد او
چون ز من لاف خداوندی او	با کسی آسان چو پیوندش نبود
لیک او باید که خواند بنده‌ام	چون نباشم بنده و بندی او
تو به عشق او به غایت لایقی	در خداوندیش سرافکنده‌ام
دان که آن درخورد روی تو بود	گر ز سوی او درآید عاشقی
تو توانی شد ز شادی آتشی	لیک عشقی کان ز سوی تو بود
کی خبر یابد ازو هر بی‌هنر	او اگر با تو دراندازد خوشی
	کار آن دارد نه این ای بی‌خبر

حکایت درویش حق جو و راز و نیاز او

وز محبت همچو آتش بی قرار	بود درویشی ز فرط عشق زار
هم ز تاب جان ز فانش سوخته	هم ز تفت عشق جانش سوخته
مشکلی بس مشکلس افتاده بود	آتش از جان در دلش افتاده بود
می گریست و این سخن می گفت زار	در میان راه می شد بی قرار
چند گریم چون همه اشکم بسوخت	جان و دل از آتش رشکم بسوخت
از چه با او در فکندی از گزاف	هاتفی گفتش مزین بیش لاف
او در افکندست با من بی شکی	گفت من کی در فکندم با یکی
تا چو او بی را تواند داشت دوست	چون منی را کی بود آن مغز و پوست
دل چو خون شد خون دل او خورد و بس	من چه کردم، هر چه کرد او کرد و بس
تو مکن از خویش در سر زینهار	او چو با تو در فکند و داد بار
یک نفس بیرون کنی پای از گلیم	تو که باشی تا در آن کار عظیم
عشق او با صنع می بازدمدام	با تو گر او عشق بازدمای غلام
محو گرد و صنع با صانع گذار	تو نه ای بس هیچ و نه بر هیچ کار
هم ز ایمانت بر آیی هم ز جان	گر پدید آری تو خود را در میان

حکایت محمود که مهمان گلخن تاب شد

میهمان رند گلخن تاب شد	یک شبی محمود دل پر تاب شد
ریزه در گلخن همی افشاند خوش	رند بر خاکسترش بنشانند خوش
دست بیرون کرد شاه و خورد زود	خشک نانی پیش او آورد زود
عذر خواهد من سرش برم ز تن	گفت آخر گلخنی امشب ز من
گلخنی گفتش که دیدی جایگاه	عاقبت چون عزم رفتن کرد شاه
آمدی ناخوانده خود مهمان من	خورد و خفتم دیدی و ایوان من
پس قدم در راه نه، سر نیز زود	گرد گر بار افتدت، برخیز زود
گلخنی گو ریزه ای می پاش خوش	ور سرما نبودت می باش خوش

من نه بیش از تو نه کمتر آیمت
 خوش شد از گفتار او شاه جهان
 روز آخر گلخنی را گفت شاه
 گفت اگر حاجت بگوید آن گدا
 شاه گفتش حاجتت با من بگو
 گفت حاجتمند آنم من که شاه
 خسروی من لقای او بس است
 شهریار از دست تو بسیار هست
 با تو در گلخن نشسته گلختی
 چون ازین گلخن درآمد دولتم
 با تو اینجا گر وصالی پی نهم
 بس بود این گلخنم روشن ز تو
 مرگ جان باد این دل پر پیچ را
 من نه شاهی خواهم و نه خسروی
 شه تو بس باشی، مکن شاهی مرا
 عشق او باید ترا کار این بود
 گر ترا عشق است، از وی خواه نیز
 دل بگیرد زان خویشش بی‌شکی

سقایی که از سقای دیگر آب خواست
 می‌شد آن سقا مگر آبی به کف
 حالی این یک آب در کف آن زمان
 مرد گفتش ای ز معنی بی‌خبر
 گفت هین آبی ده‌ای بخرد مرا
 بود آدم را دلی از کهنه سیر
 دید سقایی دگر در پیش صف
 پیش آن یک رفت و آبی خواست از آن
 چون تو هم این آب داری خوش بخور
 زانکه دل بگرفت از آن خود مرا
 از برای نو به گندم شد دلیر

هرچ بودش جمله در گندم بسوخت	کهنها جمله به یک گندم فروخت
عشق آمد حلقه‌ای بر در زدش	عور شد، دردی ز دل سر بر زدش
کهنه و نو رفت و او هم نیز شد	در فروغ عشق چون ناچیز شد
هرچ دستش داد در هیچی به باخت	چون نماندش هیچ، با هیچی بساخت
نیست کار ما و کار هر کسی	دل ز خود بگرفتن و مردن بسی

کرده‌ام حاصل کمال خویشان	دیگری گفتش که پندارم که من
هم ریاضتهای مشکل کرده‌ام	هم کمال خویش حاصل کرده‌ام
رفتم زین جایگه مشکل نبود	چون هم اینجا کار من حاصل نبود
می‌دود در کوه و در صحرا به رنج	دیده‌ی کس را که برخیزد ز گنج

در منی گم وز مراد من نفور	گفت ای ابلیس طبع پر غرور
از فضای معرفت دور آمده	در خیال خویش مغرور آمده
دیو در مغزت نشستی یافته	نفس بر جان تو دستی یافته
ور ترا ذوقیست آن پندار تست	گر ترا نوریست در ره یار تست
هرچ می‌گویی محالی بیش نیست	وجد و فقر تو خیالی بیش نیست
نفس تو باتست، جز آگه مباش	غره این روشنی ره مباش
کی تواند هیچ کس ایمن نشست	با چنین خصمی ز بی تیغی به دست
زخم کژدم از کرفس آمد پدید	گر ترا نوری ز نفس آمد پدید
چون نه‌ای خورشید جز ذره مباش	تو بدان نور نجس غره مباش
نه ز نورش هم بر خورشید شو	نه ز تاریکی ره نومید شو
خواندن و راندن نه ارزد یک پیشیز	تا تو پندار خویشی ای عزیز
بر تو گردد دور پرگار وجود	چون برون آیی ز پندار وجود
نبودت از نیستی در دست هیچ	ور ترا پندار هستی هست هیچ
کافری و بت پرستی با شدت	ذره‌ای گر طعم هستی با شدت

گر پدید آیی به هستی یک نفس
تا تو هستی، رنج جان را تن بنه
گر تو آیی خود به هستی آشکار
تیر باران آیدت از پیش و پس
صد قفا را هر زمان گردن بنه
صد قفات از پی در آرد روزگار

حکایت شیخ بوبکر نیشابوری که خرش بر لاف زدن او بادی رها کرد
شیخ بوبکر نیشابوری به راه
شیخ بر خر بود بی‌اصحابنا
شیخ را زان باد حالت شد پدید
هم مریدان هم کسی کان دید ازو
بعد از آن کرد آن یکی از وی سال
گفت چندانی که می‌کردم نگاه
بود هم از پیش و هم از پس مرید
هم چنین که امروز خویش آراسته
بی‌شکی فردا خوشی در عز و ناز
گفت چون این فکر کردم، از قضا
یعنی آن کو می‌زند این شیوه لاف
زین سبب چون آتشم در جان فتاد
تا تو در عجب و غروری مانده‌ای
عجب بر هم زن، غرورت را بسوز
ای بگشته هر دم از لونی دگر
تا ز تو یک ذره باقی ماندست
از منی گر ایمنی باشد ترا
گر تو روزی در فنای تن شوی
من مگو ای از منی در صد بلا
با مریدان شد برون از خانقاه
کرد ناگه خر مگر بادی رها
نعره‌ای زد، جامه بر هم می‌درید
هیچ کس فی الجمله نپسندید ازو
کاخر اینجا در که کردای شیخ حال
بود از اصحاب من بگرفته راه
گفتم الحق کم نیم از بایزید
با مریدانم ز جان برخاسته
در روم در دشت محشر سرفراز
کرد خر این جایگه بادی رها
خر جوابش می‌دهد، چند از گزاف
جای حالم بود و حالم زان فتاد
از حقیقت دور دوری مانده‌ای
حاضر از نفسی، حضورت را بسوز
در بن هر موی فرعونی دگر
صد نشان از تو نفاقی ماندست
با دو عالم دشمنی باشد ترا
گر همه شب در شبی روشن شوی
تا به ابلیسی نگردی مبتلا

حکایت رازجویی موسی از ابلیس

حق تعالی گفت با موسی به راز
چون بدید ابلیس را موسی به راه
گفت دایم یاددار این یک سخن
گر به مویی زندگی باشد ترا
راه را انجام در ناکامیست
زانک اگر باشد درین ره کامران
کاخر از ابلیس رمزی جوی باز
گشت از ابلیس موسی رمزخواه
من مگو تا تو نگردی همچومن
کافری نه بندگی باشد ترا
نان نیک مرد در بدنامیست
صد منی سر برزند در یک زمان

عقیده‌ی مردی پاک‌دین در باره‌ی مبتدی

پاک دینی گفت آن نیکوترست
تا به کلی گم شود در بحر جود
زانک چیزی گر برو ظاهر شود
آنچ در تست از حسد و از خشم تو
هست در تو گلخنی پر ازدها
روز و شب در پرورش‌شان مانده
اصل تو از خاک وز خون شد تمام
خون که او نزدیک‌تر آمد به تو
هرچ در بعد دلست از قرب حس
گر پلیدی درون می‌بینی
مبتدی را کو به تاریکی درست
پس نماند هیچ رشدش در وجود
غره گردد و آن زمان کافر شود
چشم مردان بیند اونه چشم تو
تو ز غفلت کرده ایشان را رها
فتنه‌ی خفت و خورش‌شان مانده
وی عجب هر دو ز بی‌قدری حرام
هم نجس هم مختصر آمد به تو
هم حرام افتد بلا شک هم نجس
این چنین فارغ کجا بنشینیی

شیخی که از سگی پلید دامن در نچید

در بر شیخی سگی می‌شد پلید
سایلی گفت ای بزرگ پاک باز
گفت این سگ ظاهری دارد پلید
آنچ او را هست بر ظاهر عیان
شیخ از آن سگ هیچ دامن در نچید
چون نکردی زین سگ آخر احتراز
هست آن در باطن من ناپدید
این دگر را هست در باطن نهان

چون درون من چو بیرون سگست	چون گریزم زو که با من هم تگ است
ور پلیدی درون اندکیست	صد نجس بیشی که این قله یکیست
گرچه اندک حیرت آمد بند راه	چه به کوهی بازمانی چه به کاه

حکایت عابدی که در زمان موسی مشغول ریش خود بود	
عابدی بودست در وقت کلیم	در عبادت بود روز و شب مقیم
زهری ذوق و گشایش می نیافت	ز آفتاب سینه تابش می نیافت
داشت ریشی بس نکو آن نیک مرد	گاه گاهی ریش خود را شانه کرد
مرد عابد دید موسی را ز دور	پیش او شد کای سپه سالار طور
از برای حق که از حق کن سال	تا چرا نه ذوق دارم من نه حال
چون کلیم القصه شد بر کوه طور	باز پرسید آن سخن، حق گفت دور
گوهر آنک از وصل ما درویش ماند	دایما مشغول ریش خویش ماند
موسی آمد قصه بر گفتا که چیست	ریش خود می کند مرد و می گریست
جبرئیل آمد سوی موسی دوان	گفت همی مشغول ریشی این زمان
ریش اگر آراست در تشویش بود	ور همی بر کند هم درویش بود
یک نفس بی او بر آوردن خطاست	چه به کژ زو بازمانی چه به راست
از زریش خود برون ناآمده	غرق این دریای خون ناآمده
چون ز ریش خود بپردازی نخست	عزم تو گردد درین دریا درست
ور تو با این ریش در دریا شوی	هم ز ریش خویش ناپروا شوی

حکایت ابلهی که در آب افتاد و ریش بزرگش و بال او بود	
داشت ریشی بس بزرگ آن ابلهی	غرقه شد در آب دریا ناگهی
دیدش از خشکی مگر مردی سره	گفت از سر برفکن آن تو بره
گفت نیست آن تو به ره، ریش منست	نیست خود این ریش، تشویش منست
گفت احسنت اینت ریش و اینت کار	تو فروده اینت خواهد کشت زار

ای چو بز از ریش خود شرمیت نه	برگرفته ریش و آرمیت نه
تا ترا نفسی و شیطانی بود	در تو فرعونی و هامانی بود
پشم درکش همچو موسی کون را	ریش گیر آنگاه این فرعون را
ریش این فرعون گیر و سخت دار	جنگ ریشاریش کن مردانهوار
پای درنه، ترک ریش خویش گیر	تا کیت زین ریش، ره در پیش گیر
گرچه از ریشت بجز تشویش نیست	یک دمت پروای ریش خویش نیست
در ره دین آن بود فرزانه‌ای	کو ندارد ریش خود را شانه‌ای
خویش را از ریش خود آگه کند	ریش را دستار خوان ره کند
نه بجز خونابه آبی یابد او	نه بجز از دل کبابی یابد او
گر بود گازر، نبیند آفتاب	ور بود دهقان، نیارد میغ آب

حکایت صوفیی که هرگاه جامه می‌شست باران می‌آمد

صوفیی چون جامه شستی گاه گاه	میغ کردی جمله‌ی عالم سیاه
جامه چون پر شوخ شد یک بارگی	گرچه بود از میغ صد غم خوارگی
از پی اشنان سوی بقال شد	میغ پیدا آمد و آن حال شد
مرد گفت ای میغ چون گشتی پدید	رو که مویزم همی باید خرید
من ازو مویز پنهان می‌خرم	تو چه می‌آیی، نه اشنان می‌خرم
از تو چند اشنان فرو ریزم به خاک	دست از صابون بشستم از تو پاک

دیگری گفتش بگو ای نامور	تا به چه دلشاد باشم در سفر
گر بگویی، کم شود آشفتم	اندکی رشدی بود در رفتنم
رشد باید مرد را در راه دور	تا نگردد از ره و رفتن نفور
چون ندارم من قبول و رشد غیب	خلق را رد می‌کنم از خو به عیب

گفت تا هستی بدو دلشاد باش	وز همه گوینده‌ی آزاد باش
---------------------------	--------------------------

چون بدو جانت تواند بود شاد	جان پر غم را بدوکن زود شاد
در دو عالم شادی مردان بدوست	زندگی گنبد گردان بدوست
پس تو هم از شادی او زنده باش	چون فلک در شوق او گردنده باش
چیست زو بهتر، بگو ای هیچ کس	تا بدان تو شاد باشی یک نفس

حکایت دیوانه‌ای که در کوهسار با پلنگان انس کرده بود

بود مجنونی عجب در کوه سار	با پلنگان روز و شب کرده قرار
گاه گاهش حالتی پیدا شدی	گم شدی در خود کسی کانجا شدی
بیست روز آن حالتش برداشتی	حالت او حال دیگر داشتی
بیست روز از صبح دم تا وقت شام	رقص می‌کردی و برگفتی مدام
هر دو تنهائیم و هیچ انبوه نه	ای همه شادی و هیچ اندوه نه
گر بمیرد هر که را با اوست دل	دل بدو ده دوست دارد دوست دل
هرک از هستی او دلشاد گشت	محو از هستی شد و آزاد گشت
شادی جاوید کن از دوست تو	تا نگنجد هیچ کل در پوست تو

حکایت عزیزی که از داشتن خداوند شادی میکرد

آن عزیزی گفت شد هفتاد سال	تا ز شادی می‌کنم و از ناز حال
کین چنین زیبا خداوندیم هست	با خداوندیش پیوندیم هست
چون تو مشغولی بجویایی عیب	کی کنی شادی به زیبایی غیب
عیب جویا، تو به چشم عیب بین	کی توانی بود هرگز غیب بین
اولا از عیب خلق آزاد شو	پس به عشق غیب مطلق شاد شو
موی بشکافی به عیب دیگران	ور بیرسم عیب تو کوری در آن
گر به عیب خوشتن مشغولی	گرچه بس معیوبی مقبولی

حکایت مستی که مست دیگر را بر مستی ملامت میکرد
 بود مستی سخت لایعقل، خراب
 آب کارش برده کلی کار آب
 درد و صاف از بس که در هم خورده بود
 از خرابی پا و سر گم کرده بود
 هوشیاری را گرفت از وی ملال
 پس نشاند آن مست را اندر جوال
 برگرفتش تا برد با جای خویش
 آمدش مستی دگر در راه پیش
 مست دیگر هر زمان با هر کسی
 می‌شد و می‌کرد بد مستی بسی
 مست اول، آنک بود اندر جوال
 چون بدید آن مست را بس تیره حال
 گفت ای مدبر دو کم بایست خورد
 تا چو من می‌رفتی و آزاد و فرد
 آن او می‌دید، آن خویش نه
 هست حال ما همه زین بیش نه
 عیب بین زانی که تو عاشق نه
 لاجرم این شیوه را لایق نه
 گر ز عشق اندک اثر می‌دید
 عیبها جمله هنر می‌دید

حکایت عاشقی که عیب چشم یار را پس از نقصان عشق دید
 بود مردی شیردل خصم افکنی
 گشت عاشق پنج سال او بر زنی
 داشت بر چشم آن زن همچون نگار
 یک سر ناخن سپیدی آشکار
 زان سپیدی مرد بودش بی‌خبر
 گرچه بسیاری برافکندی نظر
 مرد عاشق چون بود در عشق زار
 کی خبر یابد ز عیب چشم یار
 بعد از آن کم گشت عشق آن مرا را
 دارویی آمد پدید آن درد را
 عشق آن زن در دلش نقصان گرفت
 کار او برخوشتن آسان گرفت
 پس بدید آن مرد عیب چشم یار
 این سپیدی گفت کی شد آشکار
 گفت آن ساعت که شد عشق تو کم
 چشم من عیب آن زمان آورد هم
 چون ترا در عشق نقصان شد پدید
 عیب در چشم چنین زان شد پدید
 کرده‌ای از وسوسه پر شور دل
 هم ببین یک عیب خود ای کور دل
 چند جویی دیگران را عیب باز
 آن خود یک ره بجوی از جیب باز
 تا چو بر تو عیب تو آید گران
 نبودت پروای عیب دیگران

حکایت محتسبی که مستی را میزد و گفتار آن مست

محتسب آن مرد را می‌زد به زور	مست گفت ای محتسب کم کن تو شور
زانک کز نام حرام این جایگاه	مستی آوردی و افکندی ز راه
بودی تو مست‌تر از من بسی	لیک آن مستی نمی‌بیند کسی
در جفای من مرو زین بیش نیز	داد بستان اندکی از خویش نیز

دیگری گفتش که ای سرهنگ راه	زو چه خواهم گر رسم آن جایگاه
چون شود بر من جهان روشن ازو	می‌ندانم تا چه خواهم من ازو
از نکوتر چیز اگر آگاهی	چون رسیدم من بدو، آن خواهی

گفت ای جاهل نه‌ای آگاه ازو	زو که چیزی خواهد، او را خواه ازو
مرد را درخواست آگاهی بهست	کو زهر چیزی که می‌خواهی به است
در همه عالم گر آگاهی ازو	زو چه به دانی که آن خواهی ازو
هرک در خلوت سرای او شود	ذره ذره آشنای او شود
هرک بویی یافت از خاک درش	کی بر شوت بازگردد از درش

گفته‌ی بوعلی رودبار در وقت مرگ

وقت مردن بوعلی رودبار	گفت جانم بر لب آمد ز انتظار
آسمان را در همه بگشاده‌اند	در بهشتم مسندی بنهاده‌اند
همچو بلبل قدسیان خوش سرای	بانگ می‌دارند کای عاشق در آی
شکر می‌کن پس به شادی می‌خرام	زانک هرگز کس ندیدست این مقام
گرچه این انعام و این توفیق هست	می‌ندارد جانم از تحقیق دست
زانک می‌گوید ترا با این چه کار	داده‌ای عمری درازم انتظار
نیست برگم تا چو اهل شهوتی	سر فرو آرم به اندک رشوتی

عشق تو با جان من در هم سرشت
گر بسوزی همچو خاکستر مرا
من ترادانم، نه دین، نه کافری
من ترا خواهم، ترا دانم، ترا
حاجت من در همه عالم تویی
حاجت این دل شده، مویی برآر
جان من گر سرکشد مویی ز تو
من نه دوزخ دانم اینجا نه بهشت
در نیابد جز تو کس دیگر مرا
نگذرم من زین، اگر تو بگذری
هم تو جانم را و هم جانم ترا
این جهانم و آن جهانم هم تویی
یک نفس با من به هم هویی برآر
جان ببر، هایی ز من هویی ز تو

پیام خداوند به بندگان توسط داود
حق تعالی گفت ای داود پاک
گر نه دوزخ نه بهشتستی مرا
گر نبودی هیچ نور و هیچ نار
من چو استحقاق آن دارم عظیم
گر رجا و خوف نه در پی بدی
می سزد چون من خداوند مدام
بنده را گو بازکش از غیر دست
هر چ آن جز ما بود در هم فکن
چون شکستی، پاک در هم سوز تو
این همه خاکستر آنگه برفشان
چون چنین کردی ترا آید کنون
گر ترا مشغول خلد و حور کرد
بندگانم را بگو کای مشیت خاک
بندگی کردن نه زشتستی مرا
نیستی با من شما را هیچ کار
می پرستیدیم نه از او مید و بیم
پس شما را کار با من کی بدی
کز میان جان پرستیدم مدام
پس به استحقاق ما را می پرست
چون فکندی بر همش در هم شکن
جمع کن خاکسترش یک روز تو
تا شود از باد عزت بی نشان
آنچ می جویی ز خاکستر برون
تو یقین دان کان ز خویش دور کرد

نارضا بودن ایاز از اینکه محمود سلطنت را به او داد
گفت ایاز خاص را محمود خواند
گفت شاهی دادم، لشگر تراست
تاج دارش کرد و بر تختش نشاند
پادشاهی کن که این کشور تراست

آن همی خواهم که تو شاهی کنی
 هر که آن بشنود از خیل و سپاه
 هر کسی می گفت شاهی با غلام
 لیک آن ساعت ایاز هوشیار
 جمله گفتندش که تو دیوانه ای
 چون به سلطانی رسیدی ای غلام
 داد ایاز آن قوم را حالی جواب
 نیستی آگه که شاه انجمن
 می دهد مشغولیم تا من ز شاه
 گر به حکم من کند ملک جهان
 هر چ گوید آن توانم کرد و بس
 من چه خواهم کرد ملک و کار او
 گر تو مرد طالبی و حق شناس
 ای به روز و شب معطل مانده
 هر شبی از بهر تو ای بوالفضل
 تو ز جای خود چو مردی بی ادب
 آمدند از اوج عزت پیش باز
 ای دریغا نیستی تو مرد این
 تا بهشت و دوزخت در ره بود
 چون ازین هر دو برون آیی تمام
 گلشن جنت نه این اصحاب راست
 تو چو مردان، این بدین ده آن بدان
 چون ز هر دو درگذشتی فرد تو
 حلقه در گوش مه و ماهی کنی
 جمله را شد چشم از آن غیرت سیاه
 در جهان هرگز نکرد این احترام
 می گریست از کار سلطان زار زار
 می ندانی وز خرد بیگانه ای
 چیست چندین گریه، بنشین شادکام
 گفت بس دورید از راه صواب
 دور می اندازدم از خویشتن
 باز مانم دور مشغول سپاه
 من نگردم غایب از وی یک زمان
 لیک ازو دوری نجویم یک نفس
 ملکت من بس بود دیدار او
 بندگی کردن درآموز از ایاس
 همچنان بر گام اول مانده
 می کنند از اوج جباری نزول
 برنگیری گام، نه روز و نه شب
 تو ز پس رفتی و کردی احتراز
 با که بتوان گفت آخر درد این
 جان توزین رازکی آگه بود
 صبح این دولت برون آید ز شام
 زانک علیون ذوی الالباب راست
 درگذر، نه دل بدین ده نه بدان
 گر زنی باشی تو باشی مرد تو

مناجات رابعه با خداوند

دشمنان را کار دنیا می‌بساز	رابعه گفتی که ای دانای راز
زانک من زین کار آزادم مدام	دوستان را آخرت ده بردوام
کم غمم گر یک دمت مونس شوم	گر ز دنیا و آخرت مفلس شوم
زانک دایم تو بسی از تو مرا	بس بود این مفلسی از تو مرا
یا بجز تو هیچ خواهم، کافرم	گر بسوی هر دو عالم بنگرم
هفت دریا زیر پل او را بود	هرکرا او هست، کل او را بود
مثل دارد، جز خداوند عزیز	هرچ بود و هست و خواهد بود نیز
اوست دایم بی‌نظیر و ناگزیری	هرچ را جویی جزو یابی نظیر

خطاب خالق با داود

کرد با داود پیغامبر خطاب	خالق آفاق من فوق الحجاب
خوب و زشت و آشکارا و نهان	گفت هر چیزی که هست آن در جهان
نه عوض یابی و نه همتا مرا	جمله را یابی عوض الا مرا
من بسم جان تو، تو جان کن مباش	چون عوض نبود مرا، بی من مباش
یک نفس غافل مباش ای ناگزیر	ناگزیر تو منم، این حلقه گیر
هرچ جز من نیست آید، آن خواه	لحظه‌ای بی من بقای جان خواه
روز و شب در درد این کار آمده	ای طلب کار جهاندار آمده
گر ز روی امتحان معبود تو	اوست در هر دو جهان مقصود تو
در جهان مفروش تو او را به هیچ	بر تو بفروشد جهان پیچ‌پیچ
کافری گر جان گزینی تو برو	بت بود هرچ آن گزینی تو برو

حکایت محمود که لات را به هندوان نفروخت و آنرا سوزاند

لشگر محمود اندر سومات	یافتند آن بت که نامش بود لات
ده رهش هم سنگ زر می‌خواستند	هندوان از بهر بت برخاستند

آتشی برکرد و حالی سوختش	هیچ گونه شاه می نفروختش
زر به از بت، می ببایستش فروخت	سرکشی گفتش نمی بایست سوخت
بر سر آن جمع گوید کردگار	گفت ترسیدم که در روز شمار
زانک هست آن بت تراش این بت فروش	آزر و محمود را دارید گوش
و آن بت آتش پرستان را بسوخت	گفت چون محمود آتش بر فروخت
خواست شد از دست حالی رایگانش	بیست من جوهر بیامد از میانش
وز خدای من مکافات این بود	شاه گفتا لایق لات این بود
تا چو بت در پا نه افتی در به در	بشکن آن بتها که داری سر به سر
تا بسی جوهر فرو ریزد ز پوست	نفس چون بت را بسوز از شوق دوست
از بلی گفتن مکن کوتاه دست	چون به گوش جان شنیدیستی الست
از بلی سر درمکش زین بیش تو	بسته ای عهد الست از پیش تو
کی شود انکار آن کردی درست	چون بدو اقرار آوردی درست
پس به آخر کرده انکار الست	ای به اول کرده اقرار الست
چون توانی شد در آخر عاق تو	چون در اول بسته ای میثاق تو
هرچ پذیرفتی وفا کن، کژ مبار	ناگزیرت اوست، پس با او بساز

حکایت محمود که برای فتح غزنین نذر کرد غنایم را به درویشان بدهد	گفت چون محمود شاه خسروان
رفت از غزنین به حرب هندوان	هندوان را لشگری انبوه دید
دل از آن انبوه پر اندوه دید	نذر کرد آن روز شاه دادگر
گفت اگر یابم برین لشگر ظفر	هر غنیمت کافتم این جایگاه
جمله برسانم به درویشان راه	عاقبت چون یافت نصرت شهریار
بس غنیمت گرد آمد بی شمار	بود یک جزو غنیمت از قیاس
برتر از صد خاطر حکمت شناس	چون ز حد بیرون غنیمت یافتند
و آن سیه رویان هزیمت یافتند	شه کسی را گفت حالی از کسان
کین غنیمت را به درویشان رسان	

ز انک با حق نذر دارم از نخست
هر کسی گفتند چندین مال و زر
یا سپه را ده که کینه می کشند
شه درین اندیشه سرگردان بماند
بوالحسینی بود بس فرزانه بود
می گذشت او در میان آن سپاه
گفت آن دیوانه را فرمان کنم
او چو آزادست از شاه و سپاه
خواند آن دیوانه را شاه جهان
بی دل دیوانه گفت ای پادشاه
گر نخواهی داشت با او کار نیز
ور دگر با اوت خواهد بود کار
حق چو نصرت داد و کارت کرد راست
عاقبت محمود کرد آن زر نثار

دیگری گفت ای به حضرت برده راه
گر بگویی، چون بدین سودا دریم
پیش شاهان تحفه ای باید نفیس

گفت ای سایل اگر فرمان بری
هرچ تو زینجا بری کانجا بود
علم هست آنجایگه و اسرار هست
سوز جان و درد دل می بر بسی
گر برآید از سردردی یک آه
جایگاه خاص مغز جان تست

تا درین عهد وفا ایم درست
چون توان دادن به مثنی بی خبر
یا بگو تا در خزینه می کشند
در میان این و آن حیران بماند
لیک مردی بی دل و دیوانه بود
چون بدید از دور او را پادشاه
زو پیرسم، هرچ گوید آن کنم
بی غرض گوید سخن وز جایگاه
پس نهاد آن قصه با او در میان
کارت آمد با دوجو این جایگاه
تو بدوجو زو میندیش ای عزیز
پس مکن زینجا دوجو کم، شرم دار
او بکرد آن خود، آن تو کجاست
عاقبت محمود داشت آن شهریار

آنچ آنجا آن نیابند آن بری
بردن آن بر تو کی زیبا بود
طاعت روحانیون بسیار هست
زانک این آنجا نشان ندهد کسی
می برد بوی جگر تا پیش گاه
قشر جانت نفس نافرمان تست

مرد را حالی خلاص آید پدید

آه اگر از جای خاص آید پدید

حکایت چوب خوردن یوسف به دستور زلیخا

رفت یوسف را به زندان بازداشت	چون زلیخا حشمت و اعزاز داشت
پس بزن پنجاه چوب محکمش	با غلامی گفت بنشان این دمش
کین دم آهش بشنوم از دور جای	بر تن یوسف چنان بازو گشای
روی یوسف دید دل بارش نداد	آن غلام آمد بسی کارش نداد
دست خود بر پوستین بگشاد سخت	پوستینی دید مرد نیک بخت
نالهای می کرد یوسف زار زار	مرد هر چوبی که می زد استوار
گفتی آخر سخت تر زن ای صبور	چون زلیخا بانگ بشنودی ز دور
گر زلیخا بر تو اندازد نظر	مرد گفت ای یوسف خورشید فر
بی شک اندازد مرا در پیچ پیچ	چون نبیند بر تو زخم چوب هیچ
بعد از آن چوبی قوی را پای دار	برهنه کن دوش، دل بر جای دار
چون ترا ببیند نشانی باشدت	گرچه این ضربت زیانی باشدت
غلغلی افتاد در هفت آسمان	تن برهنه کرد یوسف آن زمان
سخت چوبی زد که در خاکش فکند	مرد حالی کرد دست خود بلند
گفت بس، کین آه بود از جایگاه	چون زلیخا زو شنود آن بار آه
آه آن باد این ز جایی نیز بود	پیش ازین آن آهها ناچیز بود
آه صاحب درد آید کارگر	گر بود در ماتمی صد نوحه گر
حلقه را باشد نگین ماتم زده	گر بود در حلقه ای صد غم زده
در صف مردان نباشی مرد تو	تا نگردي مرد صاحب درد تو
شب کجا یابد قرار و روز هم	هر که درد عشق دارد، سوز هم

حکایت خواجه ای که از غلامش خواست او را برای نماز بیدار کند

خواجه زنگی را غلامی چست بود دست پاک از کار دنیا شست بود

جمله‌ی شب آن غلام پاک باز	تا به وقت صبح می‌کردی نماز
خواجه گفتش ای غلام کارکن	شب چو برخیزی مرا بیدار کن
تا وضو سازم کنم با تو نماز	آن غلام او را جوابی داد باز
گفت آن زن را که درد زه بخاست	گر کسش بیدارگر نبود رواست
گر ترا در دیستی بیداری	روز و شب در کار نه بی‌کاری
چون کسی باید که بیدارت کند	دیگری باید که او کارت کند
هر که را این حسرت و این درد نیست	خاک بر فرقش که این کس مرد نیست
هر که را این درد دل در هم سرشت	محو شد هم دوزخ او را هم بهشت

گفتار بوعلی طوسی درباره‌ی اهل جنت و اهل دوزخ

بوعلی طوسی که پیر عهد بود	سالک وادی جد و جهد بود
آن چنان جا کو به ناز و عز رسید	من ندانم هیچکس هرگز رسید
گفت فردا اهل دوزخ زار زار	اهل جنت را بپرسند آشکار
کز خوشی جنت و ذوق وصال	حال خود گویند با ما حسب حال
اهل جنت جمله گویند این زمان	خوشی فردوس برخاست از میان
زانک ما را در بهشت پر کمال	روی بنمود آفتاب آن جمال
چون جمال او به ما نزدیک شد	هشت خلد از شرم آن تاریک شد
در فروغ آن جمال جان فشان	خلد را نه نام باشد نه نشان
چون بگویند اهل جنت حال خویش	اهل دوزخ در جواب آیند پیش
کای همه فارغ ز فردوس و جنان	هرچ گفتید آنچنانست، آنچنان
زانک ما کاصحاب جای ناخوشیم	از قدم تا فرق غرق آتشیم
روی چون بنمود ما را آشکار	حسرت و اماندگی از روی یار
چون شدیم اگه که ما افتاده‌ایم	وز چنان رویی جدا افتاده‌ایم
ز آتش حسرت دل ناشاد ما	آتش دوزخ ببرد از یاد ما
هر کجا کین آتش آید کارگر	ز آتش دوزخ کجا ماند خبر

هرک را شد در رهش حسرت پدید	کم تواند کرد از غیرت پدید
حسرت و آه و جراحت بایدت	در جراحت ذوق و راحت بایدت
گر درین منزل تو مجروح آمدی	محرم خلوت گه روح آمدی
گر تو مجروحی دم از عالم مزن	داغ می‌نه بر جراحت، دم مزن

حکایت مردی که از نبی اجازه‌ی نماز بر مصلائی گرفت

از نبی در خواست مردی پر نیاز	تا گزارد بر مصلائی نماز
خواجه دستوری نداد او را در آن	گفت ریگ و خاک گرمست این زمان
روی نه بر خاک گرم و خاک کوی	زانک هر مجروح را داغست روی
چون تو می‌بینی جراحت روح را	داغ نیکوتر بود مجروح را
تا نیاری داغ دل این جایگاه	کی توان کردن بسوی تو نگاه
داغ دل آور که در میدان درد	اهل دل از داغ بشناسند مرد

دیگری گفتش که‌ای دارای راه	دیده‌ی ما شد درین وادی سیاه
پر سیاست می‌نماید این طریق	چند فرسنگ است این راه ای رفیق

گفت ما را هفت وادی در ره است	چون گذشتی هفت وادی، درگه است
وا نیامد در جهان زین راه کس	نیست از فرسنگ آن آگاه کس
چون نیامد باز کس زین راه دور	چون دهند آگهی ای نا صبور
چون شدند آنجایگه گم سر به سر	کی خبر بازت دهد از بی‌خبر
هست وادی طلب آغاز کار	وادی عشق است از آن پس، بی‌کنار
پس سیم وادیست آن معرفت	پس چهارم وادی استغنی صفت
هست پنجم وادی توحید پاک	پس ششم وادی حیرت صعب ناک
هفتمین وادی فقرست و فنا	بعد ازین روی روش نبود ترا
درکشش افتی، روش گم گرددت	گر بود یک قطره قلمز گرددت

بیان وادی طلب

پیشست آید هر زمانی صدتعب	چون فرو آیی به وادی طلب
طوطی گردون، مگس اینجا بود	صد بلا در هر نفس اینجا بود
زانک اینجا قلب گردد کارها	جد و جهد اینجات باید سالها
ملک اینجا بایدت در باختن	ملک اینجا بایدت انداختن
وز همه بیروننت باید آمدن	در میان خونت باید آمدن
دل بیاید پاک کرد از هر چ هست	چون نمائد هیچ معلومت به دست
تافتن گیرد ز حضرت نور ذات	چون دل تو پاک گردد از صفات
در دل تو یک طلب گردد هزار	چون شود آن نور بر دل آشکار
ور شود صد وادی ناخوش پدید	چون شود در راه او آتش پدید
بر سر آتش زند پروانهوار	خویش را از شوق او دیوانهوار
جرعه‌ای می، خواهد از ساقی خویش	سر طلب گردد ز مشتاقی خویش
هر دو عالم کل فراموشش شود	جرعه‌ای ز آن باده چون نوشش شود
سر جانان می‌کند از جان طلب	غرقه‌ی دریا بماند خشک لب
ز اردهای جان ستان نهراسد او	ز آرزوی آن که سر بشناسد او
درپذیرد تا دری بگشایدش	کفر و لعنت گر به هم پیش آیدش
زانک نبود زان سوی در آن و این	چون درش بگشاد، چه کفر و چه دین

حکایت سجده نکردن ابلیس بر آدم	گفت چون حق می‌دمید این جان پاک
در تن آدم که آبی بود و خاک	خواست تا خیل ملایک سر به سر
نه خبر یابند از جان نه اثر	گفت ای روحانیان آسمان
پیش آدم سجده آرید این زمان	سرنهادند آن همه بر روی خاک
لاجرم یک تن ندید آن سر پاک	باز ابلیس آمد و گفت این نفس
سجده‌ای از من نبیند هیچ کس	گر بیندازند سر از تن مرا
نیست غم چون هست این گردن مرا	

من همی‌دانم که آدم خاک نیست	سر نهم تا سر ببینم، باک نیست
چون نبود ابلیس را سر بر زمین	سر بدید او زانکه بود او در کمین
حق تعالی گفتش ای جاسوس راه	تو به سر در دیدنی این جایگاه
گنج چون دیدی که بنهادم نهان	بکشمت تا برنگویی در جهان
زانک خفیه نیست بیرون از سپاه	هر کجا گنجی که بنهد پادشاه
بی‌شکی بر چشم آنکس کان نهد	بکشد او را و خطش بر جان نهد
مرد گنجی دید گنجی اختیار	سر بریدن بایدت کرد اختیار
ور نبرم سر ز تن این دم ترا	این سخن باشد همه عالم ترا
گفت یا رب مهل ده این بنده را	چاره‌ای کن این ز کار افکنده را
حق تعالی گفت مهلت بر منت	طوق لعنت کردم اندر گردنت
نام تو کذاب خواهم زد رقم	تابمانی تا قیامت متهم
بعد از آن ابلیس گفت آن گنج پاک	چون مرا روشن شد، از لعنت چه باک
لعنت آن تست رحمت آن تو	بنده آن تست قسمت آن تو
گر مرا لعنت قسمت، باک نیست	ز هر هم باید، همه تریاک نیست
چون بدیدم خلق را لعنت طلب	لعنت برداشتم من بی‌ادب
این چنین باید طلب گر طالبی	تو نهی طالب به معنی غالبی
گر نمی‌یابی تو او را روز و شب	نیست او گم، هست نقصان در طلب

حکایت شبلی که گاه مردن زنار بسته بود

وقت مردن بود شبلی بی‌قرار	چشم پوشیده دلی پر انتظار
در میان زنار حیرت بسته بود	بر سر خاکستری بنشسته بود
گه گرفتگی اشک در خاکستر او	گاه خاکستر بکردی بر سر او
سایلی گفتش چنین وقتی که هست	دیده‌ای کس را که او زنار بست
گفت می‌سوزم، چه سازم، چون کنم	چون ز غیرت می‌گدازم چون کنم
جان من کز هر دو عالم چشم دوخت	این زمان از غیرت ابلیس سوخت

چون خطاب لعنتی او راست بس	از اضافت آید افسوسم بکس
مانده شبلی تفته و تشنه جگر	او به دیگر کس دهد چیزی دگر
گر تفاوت باشدت از دست شاه	سنگ با گوهر نه‌ای تو مرد راه
گر عزیز از گوهری، از سنگ خوار	پس ندارد شاه اینجا هیچ‌کار
سنگ و گوهر را نه دشمن شو نه دوست	آن نظرکن تو که این از دست اوست
گر ترا سنگی زند معشوق مست	به که از غیری گهر آری به دست
مرد باید کز طلب در انتظار	هر زمانی جان کند در ره نثار
نه زمانی از طلب ساکن شود	نه دمی آسودنش ممکن شود
گر فرو افتد زمانی از طلب	مرتدی باشد درین ره بی‌ادب

حکایت مجنون که خاک می‌بیخت تا لیلی را بیابد

دید مجنون را عزیزی دردناک	کو میان ره گذر می‌بیخت خاک
گفت ای مجنون چه می‌جویی چنین	گفت لیلی را همی‌جویم یقین
گفت لیلی را کجا یابی ز خاک	کی بود در خاک شارع در پاک
گفت من می‌جویمش هر جا که هست	بوک جایی یک دمش آرم به دست

گفتار یوسف همدان درباره‌ی صبر

یوسف همدان، امام روزگار	صاحب اسرار جهان، بینای کار
گفت چندان که از بالا و پست	دیده و ر می‌بنگرد در هر چ هست
هست یک یک ذره یعقوب دگر	یوسف گم کرده می‌پرسد خبر
درد باید در ره او انتظار	تا درین هر دو برآید روزگار
ور درین هر دو نیابی کار باز	سر مکش زندهار از این اسرار باز
در طلب صبری ببايد مرد را	صبر خود کی باشد اهل درد را
صبر کن گر خواهی وگر نه، بسی	بوک جایی راه یابی از کسی
هجو آن طفلی که باشد در شکم	هم چنان با خود نشین با خود به هم

از درون خود مشو بیرون دمی	نانت اگر باید همی خور خون دمی
قوت آن طفل شکم خونست بس	وین همه سودا ز بیرونست بس
خون خورو در صبر بنشین مردوار	تا برآید کار تو از دست کار

گفتگوی شیخ ابوسعید مهنه با پیری روشن ضمیر درباره‌ی صبر

شیخ مهنه بود در قبضی عظیم	شد به صحرا دیده پر خون، دل دو نیم
دید پیری روستایی را ز دور	گاو می‌بست و ازو می‌ریخت نور
شیخ سوی او شد و کردش سلام	شرح دادش حال قبض خود تمام
پیر چون بشنید گفت ای ابوسعید	از فرود فرش تا عرش مجید
گر کنند این جمله پر ارزن تمام	نه به یک کرت، به صد کرت مدام
ور بود مرغی که چیند آشکار	دانه‌ی ارزن پس از سالی هزار
گر ز بعد با چندین زمان	مرغ صد باره بپردازد جهان
از درش بویی نیابد جان هنوز	بو سعیدا زود باشد آن هنوز
طالبان را صبر می‌باید بسی	طالب صابر نه افتد هر کسی
تا طلب در اندرون ناید پدید	مشک در نافه ز خون ناید پدید
از درونی چون طلب بیرون رود	گر همه گردون بود در خون رود
هرک را نبود طلب، مردار اوست	زنده نیست او ، صورت دیوار اوست
هرکرا نبود طلب مرد آن بود	حاش لله صورتی بی‌جان بود
گر به دست آید ترا گنجی گهر	در طلب باید که باشی گرم‌تر
آنک از گنج گهر خرسند شد	هم بدان گنج گهر دربند شد
هرک او در ره بچیزی باز ماند	شد بتش آن چیز کو بت باز ماند
چون تنک مغز آمدی بی‌دل شدی	کز شراب مست لایعقل شدی
می مشو آخر به یک می‌مست نیز	می‌طلب چون بی‌نهایت هست نیز

حکایت محمود و مردی خاکبیز

خاک بیزی دید سر بر خاک راه	یک شبی محمود می شد بی سپاه
شاه چون آن دید، بازو بند خویش	کرده بد هر جای کوهی خاک بیش
پس براند آنگاه چون بادی سمند	در میان کوه خاک او فکند
دید او را همچنین مشغول کار	پس دگر شب باز آمد شهریار
ده خراج عالم آسان یافتی	گفتش آخر آنچ دوش آن یافتی
پادشاهی کن که گشتی بی نیاز	همچنان بس خاک می بیزی تو باز
آن چنان گنجی نهان زین یافتم	خاک بیزش گفت آن زین یافتم
تا که جان دارم مرا اینست کار	چون ازین در دولتم شد آشکار
سر متاب از راه تا بنمایدت	مرد این ره باش تا بگشایدت
تو طلب کن زانک این در بسته نیست	بسته جز دو چشم تو پیوسته نیست

حکایت مردی که گشایش میخواست و جواب رابعه به او

کای خدا آخر دری بر من گشای	بی خودی می گفت در پیش خدای
گفت ای غافل کی این در بسته بود	رابعه آنجا مگر بنشسته بود

بیان وادی عشق

غرق آتش شد کسی کانجا رسید	بعد ازین وادی عشق آید پدید
وانک آتش نیست عیشش خوش مباد	کس درین وادی بجز آتش مباد
گرم رو سوزنده و سرکش بود	عاشق آن باشد که چون آتش بود
در کشد خوش خوش بر آتش صد جهان	عاقبت اندیش نبود یک زمان
ذره ای نه شک شناسد نه یقین	لحظه ای نه کافری داند نه دین
خود چو عشق آمد نه این نه آن بود	نیک و بد در راه او یکسان بود
مرتدی تو، این به دندان تو نیست	ای مباحی این سخن آن تونیست
وز وصال دوست می نازد به نقد	هر چ دارد، پاک دربازد به نقد
لیک او را نقد هم اینجا بود	دیگران را وعده ی فردا بود

کی تواند رست از غم خوارگی	تا نسوزد خویش را یک بارگی
در مفرح کی تواند دل فروخت	تا به ریشم در وجود خود نسوخت
تا بجای خود رسد ناگاه باز	می‌طپد پیوسته در سوز و گداز
می‌طپد تا بوک در دریا فتد	ماهی از دریا چو بر صحرا فتد
عشق کامد در گریزد عقل زود	عشق اینجا آتشست و عقل دود
عشق کار عقل مادر زاد نیست	عقل در سودای عشق استاد نیست
اصل عشق اینجا ببینی کز کجاست	گر ز غیبت دیده‌ای بخشند راست
سر ببر افکنده از مستی عشق	هست یک یک برگ از هستی عشق
با تو ذرات جهان هم راز شد	گر ترا آن چشم غیبی باز شد
عشق را هرگز نبینی پا و سر	ور به چشم عقل بگشایی نظر
مردم آزاده باید عشق را	مرد کار افتاده باید عشق را
مرده‌ای تو، عشق را کی لایقی	تو نه کار افتاده‌ای نه عاشقی
تا کند در هرنفس صد جان نثار	زنده دل باید درین ره صد هزار

حکایت خواجه‌ای که عاشق کودکی فقاع فروش شد

وز فقاعی کودکی بی‌چاره شد	خواجه‌ای از خان و مان آواره شد
گشت سر غوغای رسوایی ازو	شد ز فرط عشق سودایی ازو
می‌فروخت و می‌خرید از وی فقاع	هرچ او را بود اسباب و ضیاع
عشق آن بی‌دل یکی صد بیش شد	چون نماندش هیچ، بس درویش شد
گرسنه بودی و سیر از جان مدام	گرچه می‌دادند نان او را تمام
جمله می‌برد و فقاعی می‌خرید	زانک چندانی که نانش می‌رسید
تا خرد یک دم فقاعی صد تنه	دایما بنشسته بودی گرسنه
عشق چه بود سر این کن آشکار	سایلی گفتش که ای آشفته کار
جمله بفروشی برای یک فقاع	گفت آن باشد که صد عالم متاع
او چه داند عشق را و درد را	تا چنین کاری نیفتد مرد را

حکایت مجنون که پوست پوشید و با گوسفندان به کوی لیلی رفت
 اهل لیلی نیز مجنون را دمی داشت چوپانی در آن صحرا نشست
 در قبیله ره ندادندی همی سرنگون شد، پوست اندر سرفکند
 پوستی بستد ازو مجنون مست آن شبان را گفت بهر کردگار
 خویشان را کرد همچون گوسفند سوی لیلی ران رمه، من در میان
 در میان گوسفندانم گذار تا نهنان از دوست، زیر پوست من
 تا بیابم بوی لیلی یک زمان گر ترا یک دم چنین دردیستی
 بهره گیرم ساعتی از دوست من ای دریغا درد مردانت نبود
 در بن هر موی تو مردیستی عاقبت مجنون چو زیر پوست شد
 روزی مردان میدانست نبود خوش خوشی برخاست اول جوش ازو
 در رمه پنهان به کوی دوست شد چون درآمد عشق و آب از سرگذشت
 پس به آخر گشت زایل هوش ازو آب زد بر روی آن مست خراب
 برگرفت آن شبان بردش به دشت بعد از آن، روزی مگر مجنون مست
 تا دمی بنشست آن آتش ز آب یک تن از قومش به مجنون گفت باز
 کرد با قومی به صحرا در نشست جامه‌ای کان دوست‌تر داری و بس
 سر برهنه مانده‌ای ای سرفراز گفت هر جامه سزای دوست نیست
 گر بگویی من بیارم این نفس پوستی خواهم از آن گوسفند
 هیچ جامه بهترم از پوست نیست اطلس و اکسون مجنون پوستت
 چشم بد را نیز می‌سوزم سپند برده‌ام در پوست بوی دوست من
 پوست خواهد هرک لیلی دوستتست دل خبر از پوست یافت از دوستی
 کی ستانم جامه‌ای جز پوست من عشق باید کز خرد بستاندت
 چون ندارم مغز باری پوستی کمترین چیزیت در محو صفات
 پس صفات تو بدل گرداندت پای درنه گر سرافرازی چنین
 بخشش جانست و ترک ترهات زانک بازی نیست جان بازی چنین

حکایت مفلسی که عاشق ایاز شد و گفتگوی او با محمود
 گشت عاشق بر ایاز آن مفلسی
 این سخن شد فاش در هر مجلسی
 چون سواره گشتی اندر ره ایاس
 می‌دویدی آن گدای حق شناس
 چون به میدان آمدی آن مشک موی
 آن سخن گفتند با محمود باز
 روزدیگر چون به میدان شد غلام
 چشم درگوی ایاز آورده بود
 کرد پنهان سوی او سلطان نگاه
 پشت چون چوگان و سرگردان چو گوی
 خواندش محمود و گفتش ای گدا
 رند گفتش گر گدا می‌گوییم
 عشق و افلاس است در هم‌سایگی
 عشق از افلاس می‌گیرد نمک
 تو جهان داری دلی افروخته
 ساز وصل است اینچ تو داری و بس
 وصل را چندین چه سازی کار و بار
 شاه گفتش ای ز هستی بی‌خبر
 گفت زیرا گو چو من سرگشته است
 قدر من او داند و من آن او
 هر دو در سرگشتگی افتاده‌ایم
 او خبر دارد ز من، من هم ازو
 دولتی‌تر آمد از من گوی راه
 گرچه همچون گوی بی‌پا و سرم
 گوی برتن زخم از چوگان خورد
 گوی گرچه زخم دارد بی‌قیاس
 این سخن شد فاش در هر مجلسی
 می‌دویدی آن گدای حق شناس
 رند هرگز ننگرستی جز بگوی
 کان گدایی گشت عاشق بر ایاز
 می‌دوید آن رند در عشقی تمام
 گویی چون گوی چوگان خورده بود
 دید جاناش چون جو و رویش چو کاه
 می‌دوید از هر سوی میدان چو گوی
 خواستی هم کاسگی پادشاه
 عشق بازی را ز تو کمتر نیم
 هست این سرمایه‌ی سرمایه‌ی
 عشق مفلس را سزد بی‌هیچ شک
 عشق را باید چو من دل سوخته
 صبر کن در درد هجران یک نفس
 هجر را گر مرد عشقی پای دار
 جمله چون برگوی می‌داری نظر
 من چو او و او چو من آغشته است
 هر دو یک گوییم در چوگان او
 بی سرو بی تن به جان استاده‌ایم
 باز می‌گوییم مشتی غم ازو
 کاسب او را نعل بوسد گاه گاه
 لیک من از گوی محنت کش ترم
 وین گدای دل‌شده بر جان خورد
 از پی او می‌دود آخر ایاس

من اگر چه زخم دارم بیش ازو	درپیم بی او و من در پیش ازو
گوی گه گه در حضور افتاده است	وین گدا پیوسته دور افتاده است
آخر او را چون حضوری می‌رسد	از پی وصلش سروری می‌رسد
من نمی‌یارم ز وصلش بوی برد	گوی وصلی یافت و از من گوی برد
شهریارش گفت ای درویش من	دعوی افلاس کردی پیش من
گر نمی‌گویی دروغ ای بی‌نوا	مفلسی خویش را داری گوا
گفت تا جان من بود مفلس نیم	مدعی‌ام، اهل این مجلس نیم
لیک اگر در عشق کردم جان فشان	جان فشاندن هست مفلس را نشان
در تو ای محمود کو معنی عشق	جان فشان، ورنه مکن دعوی عشق
این بگفت و بود جانیش از جهان	داد جان بر روی جانان ناگهان
چون به داد آن رند جان بر خاک راه	شد جهان محمود را زان غم سیاه
گر به نزدیک تو جان بازیست خرد	تو در آ تا خود ببینی دست برد
گر ترا گویند یک ساعت در آ	تا تو زین ره بشنوی بانگ در آ
چون چنان بی پا و سرگردی مدام	کانچ داری جمله در بازی تمام
چون درافتی، تا خبر باشد ترا	عقل و جان زیر و زبر باشد ترا

حکایت عربی که در عجم افتاد و سر گذشت او با قلندران

در عجم افتاد خلقی از عرب	ماند از رسم عجم او در عجب
در نظاره می‌گذشت آن بی‌خبر	بر قلندر راه افتادش مگر
دید مشتی شنگ را، نه سر نه تن	هر دو عالم باخته بی یک سخن
جمله کم زن مهره دزد پاک بر	در پلیدی هریک از هم پاک تر
هر یکی را کرده‌ی دزدی به دست	هیچ دردی ناچشیده جمله مست
چون بدید آن قوم را میلش فتاد	عقل و جان بر شارع سیلش فتاد
چون قلندریان چنانش یافتند	آب برده عقل و جانش یافتند
جمله گفتندش در آ ای هیچ کس	او درون شد بیش و کم این بود بس

محو شد از خویش و گم شد مردیش	کرد رندی مست از یک دردیش
برد ازو در یک ندب حالی کسی	مال و ملک و سیم و زر بودش بسی
وز قلندر عور سر بیرونش داد	رندی آمد دردی افزونش داد
عور و مفلس، تشنه جان و خشک لب	مرد می‌شد همچنان تا با عرب
کو زر و سیمت، کجا تو خفته‌ای	اهل او گفتند بس آشفته‌ای
شوم بود این در عجم رفتن ترا	سیم و زر شد، آمد آشفتن ترا
شرح ده تا من بدانم حال تو	دزد راهت زد، کجا شد مال تو
او فتاده بر قلندر ناگهی	گفت می‌رفتم خرامان در رهی
سیم و زر رفت و شدم ناچیز من	هیچ دیگر می‌ندانم نیز من
گفت وصف اینست و بس قال اندرا	گفت وصف این قلندر کن مرا
زان همه قال اندرایی مانده بود	مرد اعرابی فنایی مانده بود
جان ببر یا نه به جان بپذیر تو	پای درنه یا سر خود گیر تو
جان فشانان سرکنی در کار عشق	گر تو بپذیری به جان اسرار عشق
ماندت قال اندرایی در بنه	جان فشانی و بمانی برهنه

حکایت عاشقی که قصد کشتن معشوق بیمار را کرد

گشت عاشق بر یکی صاحب جمال	بود عالی همتی صاحب کمال
شد چو شاخ خیزران باریک و زرد	از قضا معشوق آن دل داده مرد
مرگش از دور آمد و نزدیک شد	روز روشن بر دلش تاریک شد
کاردی در دست می‌آمد دوان	مرد عاشق را خبر دادند از آن
تا به مرگ خود نمیرد آن نگار	گفت جانان را بخواهم کشت زار
تو درین کشتن چه حکمت دیده‌ای	مردمان گفتند بس شوریده‌ای
کو خود این ساعت بخواهد مرد زار	خون مریز و دست ازین کشتن بدار
سر نبرد مرده را جز جاهلی	چون ندارد مرده کشتن حاصلی
در قصاص او کشندم زار زار	گفت چون بر دست من شد کشته یار

پس چو برخیزد قیامت، پیش جمع
تا شوم زو کشته امروز از هوس
پس بود آنجا و اینجا کام من
عاشقان جان باز این راه آمدند
زحمت جان از میان برداشتند
جان چو برخاست از میان بی جان خویش
از برای او بسوزندم چو شمع
سوخته فردا ازو اینم نه بس
سوخته یا کشته ای او نام من
وز دو عالم دست کوتاه آمدند
دل به کلی از جهان برداشتند
خلوتی کردند با جانان خویش

حکایت خلیل الله که جان به عزرائیل نمی داد

چون خلیل الله در نزع افتاد
گفت از پس شو، بگو با پادشاه
حق تعالی گفت اگر هستی خلیل
جان همی باید ستد از تو به تیغ
حاضری گفتش که ای شمع جهان
عاشقان بودند جان بازان راه
گفت من چون گویم آخر ترک جان
بر سر آتش درآمد جبرئیل
من نکردم سوی او آن دم نگاه
چون ببیچیدم سر از جبریل من
زان نیارم کرد خوش جان نثار
چون به جان دادن رسد فرمان مرا
در دو عالم کی دهم من جان به کس
جان به عزرائیل آسان می نداد
کز خلیل خویش آخر جان مخواه
بر خلیل خویشتن جان کن سبیل
از خلیل خود که دارد جان دریغ
از چه می ندهی به عزرائیل جان
تو چرا می داری آخر جان نگاه
چونک عزرائیل باشد در میان
گفت از من حاجتی خواه ای خلیل
زانک بند راهم آمد جز اله
کی دهم جان را به عزرائیل من
تا از و شنوم که گوید جان بیار
نیم جو ارزد جهانی جان مرا
تا که او گوید، سخن اینست و بس

بیان وادی معرفت

بعد از آن بنمایدت پیش نظر
هیچ کس نبود که او این جایگاه
معرفت را وادی بی پا و سر
مختلف گردد ز بسیاری راه

هیچ ره دروی نه هم آن دیگرست	سالك تن، سالك جان، دیگرست
باز جان و تن ز نقصان و کمال	هست دایم در ترقی و زوال
لاجرم بس ره که پیش آمد پدید	هر یکی بر حد خویش آمد پدید
کی تواند شد درین راه خلیل	عنکبوت مبتلا هم سیر پیل
سیر هر کس تا کمال وی بود	قرب هر کس حسب حال وی بود
گر ببرد پشه چندان که هست	کی کمال صرصرش آید بدست
لاجرم چون مختلف افتاد سیر	هم روش هرگز نیفتد هیچ طیر
معرفت زینجا تفاوت یافتست	این یکی محراب و آن بت یافتست
چون بتابد آفتاب معرفت	از سپهر این ره عالی صفت
هر یکی بینا شود بر قدر خویش	بازیابد در حقیقت صدر خویش
سر ذراتش همه روشن شود	گلخن دنیا برو گلشن شود
مغز بیند از درون نه پوست او	خود نبیند ذره‌ای جز دوست او
هر چ بیند روی او بیند مدام	ذره ذره کوی او بیند مدام
صد هزار اسرار از زیر نقاب	روز می‌بنمایدت چون آفتاب
صد هزاران مرد گم گردد مدام	تا یکی اسرار بین گردد تمام
کاملی باید درو جانی شگرف	تا کند غواصی این بحر ژرف
گر ز اسرار ت شود ذوقی پدید	هر زمانت نو شود شوقی پدید
تشنگی بر کمال اینجا بود	صد هزاران خون حلال اینجا بود
گر بیاری دست تا عرش مجید	دم مزن یک ساعت از هل من یزید
خویش را در بحر عرفان غرق کن	ورنه باری خاک ره بر فرق کن
گر نه‌ای ای خفته اهل تهنیت	پس چرا خود را نداری تعزیت
گر نداری شادایی از وصل یار	خیز باری ماتم هجران بدار
گر نمی بینی جمال یار تو	خیز منشین، می‌طلب اسرار تو
گر نمی‌دانی طلب کن شرم دار	چون خری تا چند باشی بی‌فسار

حکایت مردی که در کوه چین سنگ شد

بود مردی سنگ شد در کوه چین	اشک می‌بارد ز چشمش بر زمین
بر زمین چون اشک ریزد زار زار	سنگ گردد اشک آن مرد آشکار
گر از آن سنگی فتد در دست میغ	تا قیامت زو نبارد جز دریغ
هست علم آن مرد پاک راست گوی	گر به چین باید شدن او را بجوی
زانک علم از غصه‌ی بی همتان	سنگ شد، تا کی ز کافر نعمتان
جمله تاریک است این محنت سرای	علم در وی چون جواهر ره نمای
ره بر جانت درین تاریک جای	جوهر علمست و علم جان فزای
تو درین تاریکی بی پا و سر	چون سکندر مانده‌ای بی‌راه بر
گر تو برگیری ازین جوهر بسی	خویش را یابی پشیمان‌تر کسی
ور نباید جوهرت ای هیچ کس	هم پشیمان‌تر تو خواهی بود بس
گر بود ور نبود این جوهر ترا	هر زمان یابم پشیمان‌تر ترا
این جهان و آن جهان در جان گمست	تن ز جان و جان ز تن پنهان گمست
چون برون رفتی ازین گم در گمی	هست آنجا جای خاص آدمی
گر رسی زینجا بجای خاص باز	پی بری در یک نفس صد گونه راز
ور درین ره بازمانی وای تو	گم شود در نوحه سر تا پای تو
شب مخسب و روز در هم می‌مخور	این طلب در تو پدید آید مگر
می‌طلب تو تا طلب کم گرددت	خورد روز و خواب شب کم گرددت

حکایت عاشقی که خفته بود و معشوق بر او عیب گرفت

عاشقی از فرط عشق آشفته بود	بر سر خاکی بزاری خفته بود
رفت معشوقش به بالینش فراز	دید او را خفته وز خود رفته باز
رقعه‌ای بنبشت چست و لایق او	بست آن بر آستین عاشق او
عاشقش از خواب چون بیدار شد	رقعه برخواند و برو خون بار شد
این نوشته بود کای مرد خموش	خیز اگر بازارگانی سیم گوش

ور تو مرد زاهدی، شب زنده باش
 ور تو هستی مرد عاشق، شرم‌دار
 مرد عاشق باد پیماید به روز
 چون تو نه اینی نه آن، ای بی‌فروغ
 گر بختند عاشقی جز در کفن
 چون تو در عشق از سر جهل آمدی
 بندگی کن تا به روز و بنده باش
 خواب را با دیده‌ی عاشق چه کار
 شب همه مهتاب پیماید ز سوز
 می‌مزن در عشق ما لاف دروغ
 عاشقش گویم، ولی بر خویشتن
 خواب خوش بادت که نااهل آمدی

حکایت پاسبانی عاشق که هیچ نمی‌خفت

پاسبانی بود عاشق گشت زار
 هم دمی با عاشق بی‌خواب گفت
 گفت شد با پاسبانی عشق یار
 پاسبان را خواب کی لایق بود
 چون چنین سربازیی در سر ببست
 من چگونه خواب یابم اندکی
 هر شبم عشق امتحانی می‌کند
 گاه می‌رفتی و چوبک می‌زدی
 گر بختی یک دم آن بی‌خواب و خور
 جمله‌ی شب خلق را نگذاشتی
 دوستی گفتش که‌ای در تف و تاب
 گفت مرد پاسبان را خواب نیست
 پاسبان را کار بی‌خوابی بود
 چون ز جای خواب آب آید برون
 عاشقی و پاسبانی یارشد
 پاسبان را عاشقی نغز اوفتاد
 می‌مخسب ای مرد اگر جوینده‌ای
 روز و شب بی‌خواب بود و بی‌قرار
 کاخر ای بی‌خواب یک دم شب بخت
 خواب کی آید کسی را زین دو کار
 خاصه مرد پاسبان عاشق بود
 بود آن این یک بر آن دیگر ببست
 وام نتوان کردن این خواب از یکی
 پاسبان را پاسبانی می‌کند
 گه ز غم بر روی و تارک می‌زدی
 عشق دیدیش آن زمان خوابی دگر
 تا بختندی فغان برداشتی
 جمله‌ی شب نیستت یک لحظه خواب
 روی عاشق را بجز اشک آب نیست
 عاشقان را روی بی‌آبی بود
 کی بود ممکن که خواب آید برون
 خواب ز چشمش به دریا بار شد
 کار بی‌خوابیش در مغز اوفتاد
 خواب خوش بادت اگر جوینده‌ای

ز انک دزدانند در پهلوی دل	پاسبانی کن بسی در کوی دل
جوهر دل دار از دزدان نگاه	هست از دزدان دل بگرفته راه
عشق زود آید پدید و معرفت	چون ترا این پاسبانی شد صفت
معرفت باید ز بی‌خوابی برون	مرد را بی‌شک درین دریای خون
چون به حضرت شد دل بیداربرد	هرک او بی‌خوابی بسیار برد
خواب کم کن در وفاداری دل	چون ز بی‌خوابیست بیداری دل
غرقه را فریاد نتواند رهاند	چند گویم، چون وجودت غرقه ماند
در محبت مست خفتند آن همه	عاشقان رفتند تا پیشان همه
نوش کردند آنچ می‌بایست کرد	تو همی زن سر که آن مردان مرد
زود باید هر دو عالم را کلید	هر که را شد ذوق عشق او پدید
ور بود مردی شود دریای ژرف	گر زنی باشد شود مردی شگرف

ذره‌ای بر هرک تابد درد عشق	گفتار عباسه دربارهی عشق و معرفت
ور زنیست ای بس که مرد آید ازو	با کسی عباسه گفت ای مرد عشق
مرد نشنیدی که از مریم بزاد	گر بود مردی، زنی زاید ازو
کار هرگز بر تو نگشاید مدام	زن ندیدی تو که از آدم بزاد
حاصل آید هرچ در دل آیدت	تا نتابد آنچ می‌باید تمام
ذره‌ای زین، عالمی از دین شمر	چون بتابد، ملک حاصل آیدت
تا ابد ضایع بمانی جاودان	ملک نیز این دان و دولت این شمر
جهد کن تا حاصل آید این صفت	گر شوی قانع به ملک این جهان
بر همه خلق جهان سلطان بود	هست دایم سلطنت در معرفت
نه فلک در بحر او فلکی شود	هرک مست عالم عرفان بود
ذوق یک شربت ز بحر بی‌کنار	ملک عالم پیش او ملکی شود
روی یک دیگر ندیدندی ز درد	گر بدانندی ملوک روزگار
	جمله در ماتم نشینندی ز درد

حکایت محمود و دیوانه‌ی ویرانه‌نشین

شد مگر محمود در ویرانه‌ای	دید آنجا بی‌دلی دیوانه‌ای
سر فرو برده به اندوهی که داشت	پشت زیر بار آن کوهی که داشت
شاه را چون دید، گفتش دورباش	ورنه بر جاننت زخم صد دور باش
تو نه‌ای شاه‌ی، که تو دون همتی	در خدای خویش کافر نعمتی
گفت محمودم، مرا کافر مگوی	یک سخن با من بگو، دیگر مگوی
گفت اگر می‌دانی ای بی‌خبر	کز که دور افتاده‌ای زیر و زبر
نیستی خاکستر و خاکت تمام	جمله آتش ریزی بر سر مدام

بیان وادی استغنا

بعد ازین وادی استغنا بود	نه درو دعوی و نه معنی بود
می‌جهد از بی‌نیازی صرصری	می‌زند بر هم به یک دم کشوری
هفت دریا یک شمر اینجا بود	هفت اخگر یک شرر اینجا بود
هشت جنت نیز اینجا مرده‌ایست	هفت دوزخ همچو یخ افسرده ایست
هست موری را هم اینجا ای عجب	هر نفس صد پیل اجری بی سبب
تا کلاغی را شود پر، حوصله	کس نماند زنده در صد قافله
صد هزاران سبز پوش از غم بسوخت	تا که آدم را چراغی بر فروخت
صد هزاران جسم خالی شد ز روح	تا درین حضرت دروگر گشت نوح
صد هزاران پشه در لشگر فتاد	تا براهیم از میان با سرفتاد
صد هزاران طفل سر ببریده گشت	تا کلیم الله صاحب دیده گشت
صد هزاران خلق در زنار شد	تا که عیسی محرم اسرار شد
صد هزاران جان و دل تاراج یافت	تا محمد یک شبی معراج یافت
قدر نه نو دارد اینجا نه کهن	خواه اینجا هیچ کن خواهی مکن
گر جهانی دل کبابی دیده‌ای	همچنان دانم که خوابی دیده‌ای
گر درین دریا هزاران جان فتاد	شب نمی در بحر بی‌پایان فتاد

گر فروشد صد هزاران سر بخواب	ذره‌ای با سایه‌ای شد ز آفتاب
گر بریخت افلاک و انجم لخت لخت	در جهان کم گیر برگی از درخت
گر ز ماهی در عدم شد تا به ماه	پای مور لنگ شد در قعر چاه
گر دو عالم شد همه یک بار نیست	در زمین ریگی همان انگار نیست
گر نماند از دیو وز مردم اثر	از سر یک قطره باران در گذر
گر بریخت این جمله‌ی تن‌ها به خاک	موی حیوانی اگر نبود چه باک
گر شد اینجا جزو و کل کلی تباه	کم شد از روی زمین یک برگ کاه
گر به یک ره گشت این نه طشت گم	قطره‌ای در هشت دریا گشت گم

حکایت مردی که پسر جوانش به چاه افتاد

در ده ما بود برنایی چو ماه	اوفتاد آن ماه یوسف‌وش به چاه
در زیر افتاد خاک او را بسی	عاقبت ز آنجا بر آوردش کسی
خاک بر وی گشته بود و روزگار	با دو دم آورده بودش کار و بار
آن نکو سیرت محمد نام بود	تا بدان عالم ازو یک گام بود
چون پدر دیدش چنان، گفت ای پسر	ای چراغ چشم وای جان پدر
ای محمد، با پدر لطفی بکن	یک سخن گو، گفت آخر کو سخن
کو محمد، کو پسر، کو هیچ کس	این بگفت و جان بداد، این بود و بس
درنگر ای سالک صاحب نظر	تا محمد کو و آدم، درنگر
آدم آخر کو و ذریات کو	نام جزویات و کلیات کو
کو زمین، کو کوه و دریا، کو فلک	کو پری، کو دیو و مردم، کو ملک
کو کنون آن صد هزاران تن ز خاک	کو کنون آن صد هزاران جان پاک
کو به وقت جان بدادن پیچ پیچ	کو کسی، کو جان و تن، کو هیچ هیچ
هر دو عالم را و صد چندان که هست	گر بسایی و ببیزی آنک هست
چون سرای پیچ پیچ آید ترا	با سر غریبال هیچ آید ترا

گفتار یوسف همدان درباره‌ی عالم وجود

یوسف همدان که چشم راه داشت	سینه‌ی پاک و دل آگاه داشت
گفت بر شو عمرها بالای عرش	پس فرو شو پیش از آن در تحت فرش
هرچ بود و هست و خواهد بود نیز	چه بدو چه نیک، یک یک ذره چیز
قطره است این جمله از دریای بود	بود فرزند نبود آمد چه سود
نیست این وادی چنین سهل ای سلیم	سهل می‌دانی تو از جهل ای سلیم
گر شود دریا ره از خون دلت	هم نیفتد قطع جز یک منزلت
گر جهانی راه هر دم بسپری	گام اول باشدت چون بنگری
هیچ سالک راه را پایان ندید	هیچ کس این درد را درمان ندید
گر باستی، همچو سنگ افسرده‌ای	گه مرداری و گاهی مرده‌ای
ور به تگ استی و دایم می‌دوی	تا ابد بانگ درایی نشنوی
نه شدن رویست و نه استادنت	نه ترا مردن به و نه زادنت
مشکلا کارا که افتادت چه سود	کار سخت اینست استادت چه سود
سر مزن، سر می‌زن ای مرد خموش	ترک کن این کار و هین در کار کوش
هم بترک کار کن، هم کارکن	کار خود اندک کن و بسیارکن
تا اگر کاری بود درمان کار	کار باشد با تو در پایان کار
ور نباشد کار درمان کسی	با تو بی‌کاری بود آنجا بسی
ترک کن کاری که آن کردی نخست	کردن و ناکردن این باشد درست
چون شناسی کار، چون بتوان شناخت	بوک بتوانی شناخت و کار ساخت
بی‌نیازی بین و استغنا نگر	خواه مطرب باش، خواهی نوحه گر
برق استغنا چنان اینجا فروخت	کز تف او صد جهان اینجا بسوخت
صد جهان اینجا فرو ریزد به خاک	گر جهان نبود درین وادی چه باک

حکایت مردی که صورت افلاک بر تخته‌ی خاک میکشید

دیده باشی کان حکیم بی خرد تخته‌ای خاک آورد در پیش خود

ثابت و سیاره آرد آشکار	پس کند آن تخته پر نقش و نگار
گه بر آن حکمی کند گاهی برین	هم فلک آرد پدید و هم زمین
هم افول و هم عروج آرد پدید	هم نجوم و هم برون آرد پدید
خانه‌ی موت و ولادت برکشد	هم نحوست، هم سعادت برکشد
گوشه‌ی آن تخته گیرد بعد از آن	چون حساب نحس کرد و سعد از آن
آن همه نقش و نشان هرگز نبود	برفشاند، گویی آن هرگز نبود
هست همچون صورت آن تخته هیچ	صورت این عالم پر پیچ پیچ
گرد این کم گرد و در کنجی نشین	تو نیاری تاب این، کنجی گزین
از دو عالم بی‌نشان اینجا شدند	جمله‌ی مردان زنان اینجا شدند
گر همه کوهی نسنجی کاه تو	چون نداری طاقت این راه تو

گفتار پیری مستغنی	
گفت مردی مرد را از اهل راز	گفت مردی مرد را از اهل راز
هاتفی در حال گفت ای پیر زود	هاتفی در حال گفت ای پیر زود
پیر گفتا من بدیدم کانیا	پیر گفتا من بدیدم کانیا
هر کجا رنج و بلایی بیش بود	هر کجا رنج و بلایی بیش بود
انیا را چون بلا آمد نصیب	انیا را چون بلا آمد نصیب
من نه عزت خواهم و نه خواری	من نه عزت خواهم و نه خواری
چون نصیب مهتران در دست و رنج	چون نصیب مهتران در دست و رنج
انیا بودند سر غوغای کار	انیا بودند سر غوغای کار
هرچ گفتم از میان خود چه سود	هرچ گفتم از میان خود چه سود
گرچه در بحر خطر افتاده‌ای	گرچه در بحر خطر افتاده‌ای
از نهنگ و قعر اگر آگاهی	از نهنگ و قعر اگر آگاهی
اول از پندار مانی بی‌قرار	اول از پندار مانی بی‌قرار

پرده شد از عالم اسرار باز
 هرچه می‌خواهی به خواه و گیر زود
 مبتلا بودند دایم در بلا
 انیا را آن همه در پیش بود
 کی رسد راحت بدین پیر غریب
 کاش در عجز خودم بگذاری
 کهتران را کی تواند بود گنج
 من ندارم تاب، دست از من بدار
 تا ترا کاری نیفتد زان چه سود
 همچو کبکی بال و پرافتاده‌ای
 کی سلوک این چنین ره خواهی
 چون درافتی جان کی آری با کنار

حکایت مگسی که به کندو رفت و دست و پایش در عسل ماند
 آن مگس می‌شد ز بهر توشه‌ای
 دید کندوی عسل در گوشه‌ای
 شد ز شوق آن عسل دل داده‌ای
 در فروش آمد که کو آاده‌ای
 کز من مسکین جوی بستاند او
 در درون کندوم بنشانند او
 شاخ و صلم گر ببر آید چنین
 منج نیکوتر بود در انگبین
 کرد کارش را کسی، بیرون شوی
 در درون ره دادش و بستند جوی
 چون مگس را با عسل افتاد کار
 پای و دستش در عسل شد استوار
 در طپیدن سست شد پیوند او
 وز چخیدن سخت‌تر شد بند او
 در فروش آمد که ما را قهر کشت
 وانگبینم سخت‌تر از زهر کشت
 گر جوی دادم، دو جو اکنون دهم
 بوک ازین درماندگی بیرون جهم
 کس درین وادی دمی فارغ مباد
 مرد این وادی بجز بالغ مباد
 روزگاریست ای دل آشفته کار
 تا به غفلت می‌گذاری روزگار
 عمر در بی‌حاصلی بردی به سر
 کو کنون تحصیل را عمری دگر
 خیز و این وادی مشکل قطع کن
 بازپر، وز جان وز دل قطع کن
 زانک تا با جان و بادل هم بری
 مشرکی وز مشرکان غافل‌تری
 جان برافشان در ره و دل کن نثار
 ورنه ز استغنی بگردانند کار

حکایت شیخی خرقه‌پوش که عاشق دختر سگبان شد
 بود شیخی خرقه پوش و نامدار
 شد چنان در عشق آن دلبر زبون
 برد از وی دختر سگبان قرار
 بر امید آنک بیند روی او
 کز دلش می‌زد چو دریا موج خون
 مادر دختر از آن آگاه شد
 شب بختی با سگان در کوی او
 گفت شیخا چون دلت گمراه شد
 پیر اگر بر دست دارد این هوس
 پیشه‌ی ما هست سگبانی و بس
 رنگ ماگیری و سگبانی کنی
 بعد سالی عقد و مهمانی کنی
 چون نبود آن شیخ اندر عشق سست
 خرقه را بفکند و شد در کار چست

با سگی در دست در بازار شد	قرب سالی از پی این کار شد
صوفی دیگر که بودش هم نفس	چون چنانش دید گفت ای هیچ کس
مدت سی سال بودی مرد مرد	این چرا کردی و هرگز این که کرد
گفت ای غافل مکن قصه دراز	زانک اگر پرده کنی زین قصه باز
حق تعالی داند این اسرار را	با تو گرداند همی این کار را
چون ببیند طعنه‌ی پیوست تو	سگ نهد از دست من بر دست تو
چند گویم این دلم از درد راه	خون شد و یک دم نیامد مرد راه
من ببیهوده شدم بسیار گوی	وز شما یک تن نشد اسرارجوی
گر شما اسرار دان ره شوید	آنگهی از حرف من آگه شوید
گر بگویم بیش ازین در ره بسی	جمله در خوابید، کو رهبر کسی

حکایت مریدی که از شیخ خواست تا نکته‌ای بگوید

آن مریدی شیخ را گفت از حضور	نکته‌ای برگوی شیخش گفت دور
گر شما روها بشوید این زمان	آنگهی من نکته آرم در میان
در نجاست مشک بویی، زان چه سود	پیش مستان نکته گویی، زان چه سود

بیان وادی توحید

بعد از این وادی توحید آیدت	منزل تفرید و تجرید آیدت
رویها چون زین بیابان درکنند	جمله سر از یک گریبان برکنند
گر بسی بینی عدد، گر اندکی	آن یکی باشد درین ره در یکی
چون بسی باشد یک اندر یک مدام	آن یک اندر یک، یکی باشد تمام
نیست آن یک کان احد آید ترا	زان یکی کان در عدد آید ترا
چون برونست از احد وین از عدد	از ازل قطع نظر کن وز ابد
چون ازل گم شد، ابد هم جاودان	هر دو را کی هیچ ماند در میان
چون همه هیچی بود هیچ این همه	کی بود دو اصل جز پیچ این همه

عقیده‌ی دیوانه‌ای دربارهی عالم
گفت آن دیوانه را مردی عزیز
گفت هست این عالم پر نام و ننگ
گر به دست این نخل می‌مالد یکی
چون همه مومست و چیزی نیز نیست
چون یکی باشد همه، نبود دوی
چیست عالم، شرح ده این مایه چیز
همچو نخلی بسته از صد گونه رنگ
آن همه یک موم گردد بی‌شکی
رو که چندان رنگ جز یک چیز نیست
نه منی برخیزد اینجا نه توی

حکایت پیرزنی که کاغذ زری به بوعلی داد

رفت پیش بوعلی آن پیر زن
شیخ گفتش عهد دارم من که نیز
پیرزن در حال گفت ای بوعلی
تو درین ره مرد عقد و حل نه‌ای
مرد را در دیده آنجا غیر نیست
هم ازو بشنو سخنها آشکار
هم جزو کس را نبیند یک زمان
هم درو، هم زو و هم با او بود
هرک در دریای وحدت گم نشد
هر یک از اهل هنر وز اهل عیب
عاقبت روزی بود کان آفتاب
هرک او در آفتاب خود رسید
تا تو باشی، نیک و بد اینجا بود
ور تو مانی در وجود خویش باز
تا که از هیچی پدیدار آمدی
کاشکی اکنون چو اول بودی
از صفات بد به کلی پاک شو
کاغذی زر برد کین بستان ز من
جز ز حق نستانم از کس هیچ چیز
از کجا آوردی آخر احولی
چند بینی غیر اگر احول نه‌ای
زانک آنجا کعبه نی و دیر نیست
هم بدو ماند وجودش پایدار
هم جزو کس رانداند جاودان
هم برون از هر سه این نیکو بود
گر همه آدم بود مردم نشد
آفتابی دارد اندر غیب غیب
با خودش گیرد، براندازد نقاب
تو یقین می‌دان که نیک و بد رسید
چون تو گم گشتی همه سودا بود
نیک و بد بینی بسی و ره دراز
درگرفت خود گرفتار آمدی
یعنی از هستی معطل بودی
بعد از آن بادی به کف با خاک شو

چه پلیدیهاست چه گلخن ترا	تو کجا دانی که اندر تن ترا
خفته‌اند و خویشان گم کرده‌اند	مار و کژدم در تو زیر پرده‌اند
هر یکی را همچو صد ثعبان کنی	گر سر مویی فرا ایشان کنی
تا بپردازی تو دوزخ کار هست	هر کسی را دوزخ پر مار هست
خوش به خواب اندر شوی در خاک تو	گر برون آیی ز یک یک پاک تو
می‌گزندت سخت تا روز شمار	ورنه زیر خاک چه کژدم چه مار
هر که خواهی گیر کرمی خاکبست	هر کسی کو بی‌خبر زین پاکبست
با سر اسرار توحید آی باز	تاکی ای عطار ازین حرف مجاز
جایگاه مرد بر خیزد ز راه	مرد سالک چون رسد این جایگاه
گنگ گردد، زانک گویا آید او	گم شود، زیرا که پیدا آید او
صورتی باشد صفت نه جان، نه عضو	جزو گردد، کل شود، نه کل، نه جزو
صد هزار آید فزون از صد هزار	هر چهار آید برون از هر چهار
صد هزاران عقل بینی خشک لب	در دبیرستان این سر عجب
مانده طفلی کو ز مادر زاد کر	عقل اینجا کیست افتاده بدر
سر ز ملک هر دو عالم تافتست	ذره‌ای بر هرک این سر تافتست
چون نتابد سر چو مویی از جهان	خود چو این کس نیست مویی در میان
گر وجودست و عدم هم این کس است	گرچه این کس نیست کل این هم کس است

راز و نیاز لقمان سرخسی با پروردگار	گفت لقمان سرخسی کای اله
پیرم و سرگشته و گم کرده راه	بنده‌ای کو پیر شد شادش کنند
پس خطش بدهند و آزادش کنند	من کنون در بندگیت ای پادشاه
همچو برفی کرده‌ام موی سیاه	بنده‌ی بس غم کشم، شادیم بخش
پیرگشتم، خط آزادیم بخش	هاتقی گفت ای حرم را خاص خاص
هر که او از بندگی خواهد خلاص	محو گردد عقل و تکلیفش به هم
ترک گیر این هر دو و درنه قدم	

گفت الاهی پس ترا خواهم مدام	عقل و تکلیفم نباید والسلام
پس ز تکلیف وز عقل آمد برون	پای کوبان دست می زد در جنون
گفت اکنون من ندانم کیستم	بنده باری نیستم، پس چیستم
بندگی شد محو، آزادی نماند	ذره ای در دل غم و شادی نماند
بی صفت گشتم، نگشتم بی صفت	عارقم اما ندارم معرفت
من ندانم تو منی یا من توی	محو گشتم در تو و گم شد دوی

حکایت عاشقی که در پی معشوق خود را در آب افکند

از قضا افتاد معشوقی در آب	عاشقش خود را در افکند از شتاب
چون رسیدند آن دو تن با یک دگر	این یکی پرسید از آن کای بی خبر
گر من افتادم در آن آب روان	از چه افکندی تو خود را در میان
گفت من خود را در آب انداختم	زانک خود را از تو می نشناختم
روزگاری شد که تا شد بی شکی	با تویی تو یکی من یکی
تو منی یا من توم، چند از دوی	با توم من، یا توم، یا تو توی
چون تو من باشی و من تو بر دوام	هر دو تن باشیم یک تن والسلام
تا توی برجاست در شرکست یافت	چون دوی برجاست توحیدت بتافت
تو درو گم گرد، توحید این بود	گم شدن کم کن تو، تفرید این بود

حکایت محمود و ایاز و حسن در روز عرض سپاه

گفت روزی فرخ و مسعود بود	روز عرض لشگر محمود بود
شد به صحرا بی عدد پیل و سپاه	بود بالایی، بر آنجا رفت شاه
شد بر او هم ایاز و هم حسن	هر سه می کردند عرض انجمن
بود روی عالم از پیل و سپاه	همچو از مور و ملخ بگرفته راه
چشم عالم آن چنان لشگر ندید	بیش از آن لشگر کسی دیگر ندید
پس زفان بگشاد شاه نامور	با ایاز خاص خود گفت، ای پسر

هست چندین پیل و لشگر آن من
 گرچه گفت این لفظ شاه نامدار
 شاه را خدمت نکرد این جایگاه
 شد حسن آشفته و گفت ای غلام
 تو چنین استاده چون بی حرمتی
 تو چرا حرمت نمی‌داری نگاه
 چون ایاز القصه بشنود این خطاب
 یک جواب آنست کین بی‌روی و راه
 یا به خاک افتد به خواری پیش او
 بیشتر از شاه و کمتر آمدن
 من کیم تا سر بدین کار آورم
 بنده آن اوست و تشریف آن اوست
 آنچ هر روزی شه پیروز کرد
 گر دو عالم خطبه‌ی ذاتش کنند
 من دریغ معرض کجا آیم پدید
 نی کنم خدمت نه در سر آیمش
 چون حسن بشنود این قول از ایاس
 خط بدادم من که در ایام شاه
 پس حسن دیگر بگفتش کو جواب
 گر من و شه هر دو با هم بودمی
 لیک تو چون محرم آن نیستی
 پس حسن را زود بفرستاد شاه
 چون در آن خلوت نه ما بود و نه من
 شاه گفتا خلوت آمد، راز گوی
 گفت هر گه از کمال لطف شاه
 من همه آن تو، تو سلطان من
 سخت فارغ بود ایاز و برقرار
 خود نگفت او کین مرا گفتست شاه
 می‌کند شاهی چندین احترام
 پشت خم ندهی و نکنی خدمتی
 حق‌شناسی نبود این در پیش شاه
 گفت هست این را موافق دو جواب
 گر کند خدمت به پیش پادشاه
 یا سخن گوید بزاری پیش او
 جمله باشد در برابر آمدن
 در میان خود را پدیدار آورم
 من کیم، فرمان همه فرمان اوست
 وین کرم کو با ایاز امروز کرد
 می‌ندانم تا مکافاتش کنند
 من که باشم، یا چرا آیم پدید
 کیستم تا در برابر آیمش
 گفت احسنت ای ایاز حق شناس
 لایقی هر دم به صد انعام شاه
 گفت نیست آن پیش تو گفتن صواب
 این سخن را سخت محرم بودمی
 چون بگویم، چون تو سلطان نیستی
 شد حسن نیز از حساب آن سپاه
 گر حسن مویی شود نبود حسن
 آن جواب خاص با من باز گوی
 می‌کند سوی من مسکین نگاه

محو می‌گردد وجودم سر به سر	در فروغ پرتو آن یک نظر
پاک برمی‌خیزم آن ساعت ز راه	از حیای آفتاب فر شاه
چون به خدمت پیشست افتم در سجود	چون نمی‌ماند ز من نام وجود
من نیم آن هست هم شاه جهان	گر تو می‌بینی کسی را آن زمان
از خداوندی تو با خود می‌کنی	گر تو یک لطف و اگر صد می‌کنی
زو کی آید خدمتی در هیچ باب	سایه‌ای کو گم شود در آفتاب
گم شده در آفتاب روی تو	هست ایازت سایه‌ای در کوی تو
هرچ خواهی کن تو دانی او نماند	چون شد از خود بنده فانی او نماند

بیان وادی حیرت

کار دایم درد و حسرت آیدت	بعد ازین وادی حیرت آیدت
هر دمی اینجا دریغی باشدت	هر نفس اینجا چو تیغی باشدت
روز و شب باشد، نه شب نه روز هم	آه باشد، درد باشد، سوز هم
می‌چکد خون می‌نگارد ای دریغ	از بن هر موی این کس نه به تیغ
یا یخی بس سوخته از درد این	آتشی باشد فسرده مرد این
در تحیر مانده و گم کرده راه	مرد حیران چون رسد این جایگاه
جمله گم گردد از و گم نیز هم	هرچ زد توحید بر جانش رقم
نیستی گویی که هستی یا نه‌ای	گر بدو گویند مستی یا نه‌ای
بر کناری یا نهانی یا عیان	در میانی یا برونی از میان
یا نه‌ی هر دو توی یا نه توی	فانی یا باقی یا هر دوی
وان ندانم هم ندانم نیز من	گوید اصلا می‌ندانم چیز من
نه مسلمانم نه کافر، پس چیم	عاشقم اما ندانم بر کیم
هم دلی پر عشق دارم هم تهی	لیکن از عشقم ندارم آگهی

حکایت دختر پادشاه که بر غلامی شیفته شد و تحیر غلام پس از وصل در عالم بی‌خبری

دختری چون ماه در ایوانش بود	خسروی کافاق در فرمانش بود
یوسف و چاه و زنخدان بر سری	از نکویی بود آن رشک پری
هر سرمویش رگی با روح داشت	طره‌ی او صد دل مجروح داشت
وانگه از ابروش در قوس آمده	ماه رویش مثل فردوس آمده
قاب قوسینش ثنا خوان آمدی	چون ز قوسش تیر پران آمدی
در ره افکندی بسی هشیار را	نرگس مستش ز مژگان خار را
هفته عذرا برده از ماه سپهر	روی آن عذر اوش خورشید چهر
دایما روح القدس مبهوت بود	در دو یاقوتش که جان را قوت بود
تشنه مردی وز لبش جستی زکات	چون بخندیدی لبش، آب حیات
او فتادی سرنگون در قعر چاه	هر که کردی در زنخدانش نگاه
بی رسن حالی فرو چاهش شدی	هر که صید روی چون ماهش شدی
از پی خدمت غلامی همچو ماه	آمدی القصه پیش پادشاه
مهر و مه راهم محاق و هم زوال	چه غلامی، آنک داد او از جمال
مثل او در حسن سر غوغا نبود	در بسیط عالمش هم‌تا نبود
خیره ماندندی در آن خورشید روی	صد هزاران خلق در بازار و کوی
دید روی آن غلام پادشاه	کرد روزی از قضا دختر نگاه
عقل او از پرده بیرون او فتاد	دل ز دستش رفت و در خون او فتاد
جان شیرینش به تلخی شور یافت	عقل رفت و عشق بر وی زور یافت
عاقبت هم بی‌قراری پیشه کرد	مدتی با خویشتن اندیشه کرد
در گداز و سوز دل پر اشتیاق	می‌گذاخت از شوق و می‌سوخت از فراق
در آغانی سخت عالی مرتبه	بود او را ده کنیزک مطربه
لحن داودی ایشان جان فزای	جمله موسیقار زن، بلبل سرای
ترک نام و ننگ و ترک جان بگفت	حال خود در حال با ایشان بگفت
جان چنان جایی کجا آید بکار	هر کرا شد عشق جانان آشکار
در غلط افتد که هم نبود تمام	گفت اگر عشقم بگویم با غلام

کی غلامی را رسد چون من کسی	حشمتم را هم زیان دارد بسی
در پس پرده بمیرم زار زار	ور نگویم قصه‌ی خود آشکار
چون کنم، بی‌صبرم و در مانده‌ام	صد کتاب صبر بر خود خوانده‌ام
بهره یابم او نیابد آگی	آن همی خواهم کزان سرو سهی
کار جان من به کام دل شود	گر چنین مقصود من حاصل شود
جمله گفتندش که دل ناخوش مکن	چون خوش آواز آن شنودند این سخن
آن چنان کو را خبر نبود از آن	ما به شب پیش تو آرمش نهان
گفت حالی تا میش آورد و جام	یک کنیزک شد نهان پیش غلام
لاجرم بی‌خویشیش در وی فکند	داروی بی‌هوشیش در می فکند
کار آن زیبا کنیزک پیش شد	چون بخورد آن می غلام از خویش شد
بود مست و از دو عالم بی‌خبر	روز تا شب آن غلام سیم بر
پیش او افتان و خیزان آمدند	چون شب آمد آن کنیزان آمدند
در نهان بردند پیش دخترش	پس نهادند آن زمان بر بسترش
جوهرش بر فرق می‌افشانند	زود بر تخت زرش بنشانند
چشم چون نرگس گشاد از هم تمام	نیم شب چون نیم مستی آن غلام
تخت زرین از کنارش تا کنار	دید قصری همچو فردوس آن نگار
همچو هیزم عود برهم سوختند	عنبرین دو شمع برافروختند
عقل جان را کرده، جان تن را وداع	برکشیده آن بتان یک سر سماع
همچو خورشیدی به نور شمع در	بود آن شب می میان جمع در
گم شده در چهره‌ی دختر غلام	در میان آن همه خوشی و کام
نه درین عالم به معنی نه در آن	مانده بود او خیره، نه عقل و نه جان
جان او از ذوق در حال آمده	سینه پر عشق و زفان لال آمده
گوش بر آواز موسیقار داشت	چشم بر رخساره‌ی دل‌دار داشت
هم دهانش آتش‌تر یافته	هم مشامش بوی عنبر یافته
نقل می را بوسه‌ای در پی بداد	دخترش در حال جام می بداد

چشم او در چهره‌ی جانان بماند
چون نمی‌آمد ز فانش کارگر
هر زمان آن دختر همچون نگار
گه لبش را بوسه دادی چون شکر
گه پریشان کرد زلف سرکشش
وان غلام مست پیش دل نواز
هم درین نظاره می‌بود آن غلام
چون برآمد صبح و باد صبح جست
چون به خفت آنجا غلام سرفراز
بعد از آن چون آن غلام سیم بر
شور آورد و ندانستش چه بود
گرچه هیچ آبی نبودش بر جگر
دست در زد جامه بر تن چاک کرد
قصه پرسیدند از آن شمع طراز
آنچ من دیدم عیان مست و خراب
آنچ تنها بر من حیران گذشت
آنچ من دیدم نیارم گفت باز
هر کسی گفتند آخر اندکی
گفت من در مانده‌ام چون دیگری
هیچ نشنیدم چو بشنیدم همه
غافلی گفتش که خوابی دیده‌ای
گفت من آگه نیم پنداری
من ندانم کان به مستی دیده‌ام
زین عجب‌تر حال نبود در جهان
نه توانم گفت و نه خاموش بود

در رخ دختر همی حیران بماند
اشک می‌بارید و می‌خارید سر
اشک بر رویش فشاندی صد هزار
گه نمک در بوسه کردی بی‌جگر
گاه گم شد در دو جادوی خوشش
مانده بد با خود نه بی‌خود چشم باز
تا برآمد صبح از مشرق تمام
از خرابی شد غلام اینجا ز دست
زود بردندش بجای خویش باز
یافت آخر اندکی از خود خبر
بودنی چون بود از آن سوزش چه سود
آب او بگذشت از بالای سر
موی بر هم کند و سر بر خاک کرد
گفت نتوانم نمود این قصه باز
هیچ کس هرگز نبیند آن به خواب
بر کسی هرگز ندانم آن گذشت
زین عجایب‌تر نبیند هیچ راز
با خود آی و بازگو از صد یکی
کان همه من دیده‌ام یا دیگری
من ندیدم گرچه من دیدم همه
کین چنین دیوانه و شوریده‌ای
تا که خوابم بود یا بیداری
یا به هشیاری صفت بشنیده‌ام
حالتی نه آشکارا نه نهان
نه میان این و آن مدهوش بود

نه از و یک ذره می‌یابم نشان
هیچ کس می‌نبودش در هیچ حال
ذره‌ی والله اعلم بالصواب
گرچه او را دیده‌ام من پیش ازین
در میان این و آن شوریده‌ایم

نه زمانی محو می‌گردد ز جان
دیده‌ام صاحب جمالی از کمال
چیست پیش چهره‌ی او آفتاب
چون نمی‌دانم چه گویم بیش ازین
من چو او را دیده یا نادیده‌ایم

مادری که بر خاک دختر می‌گریست
مادری بر خاک دختر می‌گریست
گفت این زن برد از مردان سبق
کز کدامین گم شده ماندست دور
فرخ او چون حال می‌داند که چیست
مشکل آمد قصه‌ی این غم زده
نه مرا معلوم تا در درد کار
من نه آگاهم چنین گریان شده
این زن از چون من هزاران گوی برد
من نبردم بوی و این حسرت مرا
در چنین منزل که شد دل ناپدید
ریسمان عقل را سر گم شدست
هرکه او آنجا رسد سرگم کند
گر کسی اینجا رهی دریافتی

مادری که بر خاک دختر می‌گریست
مادری بر خاک دختر می‌گریست
گفت این زن برد از مردان سبق
کز کدامین گم شده ماندست دور
فرخ او چون حال می‌داند که چیست
مشکل آمد قصه‌ی این غم زده
نه مرا معلوم تا در درد کار
من نه آگاهم چنین گریان شده
این زن از چون من هزاران گوی برد
من نبردم بوی و این حسرت مرا
در چنین منزل که شد دل ناپدید
ریسمان عقل را سر گم شدست
هرکه او آنجا رسد سرگم کند
گر کسی اینجا رهی دریافتی

گفتار یک صوفی با مردی که کلیدش را گم کرده بود
صوفیی می‌رفت، آوازی شنید
که کلیدی یافتست این جایگاه
گر در من بسته ماند، چون کنم

کان یکی می‌گفت گم کردم کلید
زانک در بستست این بر خاک راه
غصه‌ی پیوسته ماند، چون کنم

صوفیش گفتا؛ که گفت خسته باش	در چو می‌دانی برو، گو بسته باش
بر در بسته چو بنشینی بسی	هیچ شک نبود که بگشاید کسی
کار تو سهل است و دشوار آن من	کز تحیر می‌بسوزد جان من
نیست کارم رانه پایی نه سری	نه کلیدم بود هرگز نه دری
کاش این صوفی بسی بشتافتی	بسته یا بگشاده‌ای دریافتی
نیست مردم را نصیبی جز خیال	می‌نداند هیچ کس تا چیست حال
هر که گوید چون کنم، گو چون مکن	تا کنون چون کرده‌ای اکنون مکن
هر که او در وادی حیرت فتاد	هر نفس در بی‌عدد حسرت فتاد
حیرت و سرگشتگی تا کی برم	پی چو گم کردند من چون پی برم
می‌ندانم کاشکی می‌دانمی	که اگر می‌دانمی حیرانمی
مر مرا اینجا شکایت شکر شد	کفر ایمان گشت و ایمان کفر شد

حکایت شیخ نصر آباد که پس از چهل حج طواف آتشگاه گبران می‌کرد	کرد چل حج بر توکل اینت مرد
شیخ نصر آباد را بگرفت درد	برهنه دیدش کسی با یک از ار
بعد از آن موی سپید و تن نزار	بسته زناری و بگشاده کفی
دل دلش تابی و در جانش تقی	گرد آتش گاه گبری در طواف
آمده نه از سر دعوی و لاف	این چه کار تست آخر شرم دار
گفت گفتم ای بزرگ روزگار	حاصل آن جمله آمد کافری
کرده‌ای چندین حج و بس سروری	اهل دل را از تو بدنامی بود
این چنین کار از سر خامی بود	می‌ندانی این که آتش گاه کیست
وین کدامین شیخ کرد، این راه کیست	آتشم در خانه و رخت او فتاد
شیخ گفتا کار من سخت او فتاد	داد کلی نام و ننگ من بباد
شد ازین آتش مرا خرمن بباد	من ندانم حيله‌ای زین بیش من
گشته‌ای کالیو کار خویش من	کی گذارد نام و ننگم یک زمان
چون درآید این چنین آتش به جان	

تا گرفتار چنین کار آمدم از کنشت و کعبه بی‌زار آمدم
ذره‌ای گر حیرتت آید پدید همچو من صد حسرتت آید پدید

نومریدی که پیر خود را به خواب دید
نو مریدی بود دل چون آفتاب
گفت از حیرت دلم در خون نشست
در فراقت شمع دل افروختم
من ز حیرت گشتم اینجا رازجوی
پیر گفتش مانده‌ام حیران و مست
ما بسی در قعر این زندان و چاه
ذره‌ای از حیرت عقبی مرا
دید پیر خویش را یک شب به خواب
کار تو برگوی کانجا چون نشست
تا تو رفتی من ز حیرت سوختم
کار تو چونست آنجا، بازگوی
می‌گزم دایم به دندان پشت دست
از شما حیران تریم این جایگاه
بیش از صد کوه در دنیا مرا

بیان وادی فقر

بعد ازین وادی فقرست و فنا
عین وادی فراموشی بود
صد هزاران سایه‌ی جاوید تو
بحرکلی چون بجنیش کرد رای
هر دو عالم نقش آن دریاست بس
هرک در دریای کل گم بوده شد
دل درین دریای پر آسودگی
گر ازین گم بودگی بازش دهند
سالکان پخته و مردان مرد
گم شدن اول قدم، زین پس چه بود
چون همه در گام اول گم شدند
عود و هیزم چون به آتش در شوند
کی بود اینجا سخن گفتن روا
لنگی و کری و بیهوشی بود
گم شده بینی ز یک خورشید تو
نقشها بر بحر کی ماند بجای
هرک گوید نیست این سوداست بس
دایما گم بوده‌ی آسوده شد
می‌نیابد هیچ جز گم بودگی
صنع بین گردد، بسی رازش دهند
چون فرو رفتند در میدان درد
لاجرم دیگر قدم را کس نبود
تو جمادی گیر اگر مردم شدند
هر دو بر یک جای خاکستر شوندند

این به صورت هر دو یکسان باشد
 گر پلیدی گم شود در بحر کل
 لیک اگر پاکی درین دریا بود
 نبود او و او بود، چون باشد این
 در صفت فرق فراوان باشد
 در صفات خود فروماند بذل
 او چون بود در میان زیبا بود
 از خیال عقل بیرون باشد این

گفتار معشوق طوسی (محمد) با مریدش
 یک شبی معشوق طوس، آن بحر راز
 تا چو اندر عشق بگدازی تمام
 چون شود شخص تو چون مویی نزار
 هرک چون مویی شود در کوی او
 گر تو هستی راه بین و دیده ور
 گر سر مویی نماند از خودیت
 با مریدی گفت دایم در گداز
 پس شوی از ضعف چون مویی مدام
 جایگاهی سازدت در زلف یار
 بی شک او مویی شود در موی او
 موی در موی این چنین بین درنگر
 هفت دوزخ سر برآید از بدیت

گفتار عاشقی که از بیم قیامت می‌گریست
 عاشقی روزی مگر خون می‌گریست
 گفت می‌گویند فردا کردگار
 چل هزاران سال بدهد بردوام
 یک زمان زانجا به خود آیند باز
 زان همی گریم که با خویشم دهند
 چون کنم آن یک نفس با خویش من
 تا که با خود بینیم بد بینیم
 آن زمان کز خود رهایی باشدم
 هرک او رفت از میان اینک فنا
 گر ترا هست ای دل زیر و زبر
 غم مخور کاتش ز روغن در چراغ
 زو کسی پرسید کین گریه ز چیست
 چون کند تشریف رویت آشکار
 خاصگان قرب خود را بار عام
 در نیاز افتند، خو کرده به ناز
 یک نفس در دیده‌ی خویشم نهند
 می‌توان کشتن ازین غم خویشتن
 با خدا باشم چو بی‌خود بینیم
 بی‌خودی عین خدایی باشدم
 چون فنا گشت از فنا اینک بقا
 بر صراط و آتش سوزان گذر
 دوده‌ای پیدا کند چون پر زاغ

چون بر آن آتش کند روغن گذر
از وجود روغنی آید بدر
گرچه ره پر آتش سوزان کند
خویشتن را قالب قرآن کند
گر تو می خواهی که تو اینجا رسی
تو بدین منزل به هیچ الارسی
خویش را اول ز خود بی خویش کن
پس براقی از عدم درپیش کن
جامه‌ای از نیستی در پوش تو
کاسه‌ای پر از فنا کن نوش تو
پس سر کم کاستی در برفکن
طیلسان لم یکن بر سرفکن
در رکاب محو کن مایی ز هیچ
رخش ناچیزی بر آن جایی که هیچ
برمیانی در کمی زیر و زبر
طمس کن جسم وز هم بگشای زود
گم شو وزین هم به یک دم گم بباش
همچنین می‌رو بدین آسودگی
بمیان در کمی زیر و زبر
گم شو وزین هم به یک دم گم بباش
همچنین می‌رو بدین آسودگی
گر بود زین عالمت مویی اثر
نیست زان عالم ترا مویی خبر

حکایت پروانگان که از مطلوب خود خبر می‌خواستند
یک شبی پروانگان جمع آمدند
جمله می‌گفتند می‌باید یکی
شد یکی پروانه تا قصری ز دور
کو خبر آرد ز مطلوب اندکی
بازگشت و دفتر خود باز کرد
در فضاء قصر یافت از شمع نور
ناقدی کو داشت در جمع مهی
وصف او بر قدر فهم آغاز کرد
شد یکی دیگر گذشت از نور در
گفت او را نیست از شمع آگهی
پر زنان در پرتو مطلوب شد
خویش را بر شمع زد از دور در
بازگشت او نیز و مشتی راز گفت
شمع غالب گشت و او مغلوب شد
ناقدش گفت این نشان نیست ای عزیز
از وصال شمع شرحی باز گفت
دیگری برخاست می‌شد مست مست
همچو آن یک کی نشان دادی تو نیز
دست درکش کرد با آتش به هم
پای کوبان بر سر آتش نشست
خویشتن گم کرد با او خوش به هم

سرخ شد چون آتشی اعضای او	چون گرفت آتش ز سر تا پای او
شمع با خود کرده هم رنگش ز نور	ناقد ایشان چو دید او را ز دور
کس چه داند، این خبر دارست و بس	گفت این پروانه در کارست و بس
از میان جمله او دارد خبر	آنک شد هم بی خبر هم بی اثر
کی خبر یابی ز جانان یک زمان	تا نگردي بی خبر از جسم و جان
صد خط اندر خون جانت باز داد	هر که از مویی نشانت باز داد
در نگنجد هیچ کس این جایگاه	نیست محرم نفس کس این جایگاه

گفتار مردی صوفی با کسی که او را قفا زد

زد قفای محکمش سنگین دلی	صوفیی می رفت چون بی حاصلی
گفت آنک از تو قفایی خورد او	با دلی پر خون سر از پس کرد او
عالم هستی به پایان برد و رفت	قرب سی سالست تا او مرد و رفت
مرده کی گوید سخن، شرمی بدار	مرد گفتش ای همه دعوی نه کار
تا که مویی ماندهی محرم نه‌ای	تا که تو دم می زنی هم دم نه‌ای
هست صد عالم مسافت در میان	گر بود مویی اضافت در میان
تا که مویی ماندهی مشکل رسی	گر تو خواهی تا بدین منزل رسی
تا از ارپای بر آتش بسوز	هر چ داری، آتشی را برفروز
برهنه خود را به آتش در فکن	چون نمادنت هیچ، مندیش از کفن
ذره‌ی پندار تو کمتر شود	چون تو و رخت تو خاکستر شود
در رخت می‌دان که صد ره زن بماند	ور چو عیسی از تو یک سوزن بماند
سوزنش هم بخیه بر روی او فکند	گرچه عیسی رخت در کوی او فکند
راست ناید ملک و مال و آب و جاه	چون حجاب آید وجود این جایگاه
پس به خود در خلوتی آغاز کن	هر چ داری یک یک از خود باز کن
تو برون آیی ز نیکی و بدی	چون درونت جمع شد در بی خودی
پس فنای عشق را لایق شو	چون نمادنت نیک و بد، عاشق شوی

حکایت مفلسی که عاشق پسر پادشاه شد و بدین گناه او را محکوم به مرگ کردند
 پادشاهی ماه و ش، خورشید فر
 داشت چون یوسف یکی زیبا پسر
 کس به حسن او پسر هرگز نداشت
 هیچ خلق آن حشمت و آن عز نداشت
 خاک او بودند دلبندان همه
 بندهی رویش خداوندان همه
 آفتابی نو به صحرا آمدی
 گر به شب از پرده پیدا آمدی
 زانک مه از روی او یک موی نیست
 روی او را وصف کردن روی نیست
 صد هزاران دل فرو رفتی به چاه
 گر رسن کردی از آن زلف دو تاه
 کار کردی بر همه عالم دراز
 زلف عالم سوز آن شمع طراز
 هیچ نتوان گفت در پنجاه سال
 وصف شست زلف آن یوسف جمال
 آتش اندر جملهی عالم زدی
 چشم چون نرگس اگر بر هم زدی
 صد هزاران گل شکفتی بی بهار
 خندهی او چون شکر کردی نثار
 زانک نتوان گفت از معدوم هیچ
 از دهانش خود نشد معلوم هیچ
 هر سر مویش به صد خون آمدی
 چون ز زیر پرده بیرون آمدی
 هر چ گویم بیش از آن بود آن پسر
 فتنهی جان و جهان بود آن پسر
 برهنه بودیش تیغ از پیش و پس
 چو برون راندی سوی میدان فرس
 برگرفتندیش در ساعت ز راه
 هرک سوی آن پسر کردی نگاه
 بود درویشی گدایی بی خبر
 جانش می شد زهره‌ی گفتن نداشت
 قسم ازو جز عجز و آشفتن نداشت
 عشق و غم در جان و در دل می کشت او
 چون بیافت آن درد را هم پشت او
 چشم از خلق جهان بر بسته بود
 روز و شب در کوی او بنشسته بود
 همچنان می گشت با غم بی جن
 هیچ کس محرم نبودش در جهان
 منتظر بنشسته بودی دل دو نیم
 روز و شب رویی چو زر، اشکی چو سیم
 کان پسر گه گاه بگذشتی ز دور
 زنده زان بودی گدای نا صبور
 جملهی بازار پر غوغا شدی
 شاه زاد، از دور چون پیدا شدی
 خلق یک سر آمدندی در گریز
 در جهان برخاستی صد رستخیز

چاوشان از پیش و از پس می‌شدند
 بانگ بردا برد می‌رفتی به ماه
 چون شنیدی بانگ چاوش آن گدا
 غشیش آوردی و در خون ماندی
 چشم بایستی در آن دم صد هزار
 گاه چون نیلی شدی آن ناتوان
 گاه بفسردی ز آهش اشک او
 نیم کشته، نیم مرده، نیم جان
 این چنین کس را چنین افتاده پست
 نیم ذره سایه بود آن بی‌خبر
 می‌شد آن شه زاده روزی با سپاه
 زو برآمد نعره و بی‌خویش شد
 چند خواهم سوخت جان خویش ازین
 این سخن می‌گفت آن سرگشته مرد
 چون بگفت این، گشت زایل هوش او
 چاوش شه زاده زو آگاه شد
 گفت بر شهزاده‌ی تو شهریار
 شاه از غیرت چنان مدهوش شد
 گفت برخیزید بردارش کشید
 در زمان رفتند خیل پادشا
 پس بسوی دار کردندش کشان
 نه ز دردش هیچ کس آگاه بود
 چون به زیر دار آوردش و زیر
 گفت مهلم ده ز بهر کردگار
 مهل دادش آن وزیر خشم ناک
 هر زمان در خون صد کس می‌شدند
 قرب یک فرسنگ بگرفتی سپاه
 سر بگشتیش و در افتادی ز پا
 وز وجود خویش بیرون ماندی
 تا برو بگریستی خون زار زار
 گاه خون از زیر او گشتی روان
 گاه اشکش سوختی از رشک او
 وز تهی دستی نبودش نیم نان
 آن چنان شه زاده چون آید به دست
 خواست تا خورشید درگیرد ببر
 آن گدا یک نعره زد آن جایگاه
 گفت جانم سوخت و عقل از پیش شد
 نیست صبر و طاقت من بیش ازین
 هر زمان بر سنگ می‌زد سر ز درد
 پس روان شد خون ز چشم و گوش او
 عزم غمزش کرد، پیش شاه شد
 عشق آوردست رندی بی‌قرار
 کز تف دل مغز او پر جوش شد
 پای بسته، سر نگوسارش کشید
 حلقه‌ای کردند گرد آن گدا
 بر سر او گشت خلقی خون فشان
 نه کسش آنجا شفاعت خواه بود
 ز آتش حسرت برآمد زو نفیر
 تا کنم یک سجده باری زیر دار
 تا نهاد او روی خود بر روی خاک

چون بخواهد کشت شاهم بی‌گناه	پس میان سجده گفتا ای اله
روزیم گردان جمال آن پسر	پیش از آن کز جان برآیم بی‌خبر
جان کنم بر روی او ایثار نیز	تا ببینم روی او یک بار نیز
صد هزار جان توانم داد خوش	چون ببینم روی آن شه زاد خوش
عاشقتست و کشته‌ی این راه تست	پادشاهها بنده حاجت خواه تست
گر شدم عاشق، نیم کافر هنوز	هستم از جان بنده‌ی این در هنوز
حاجت من کن روا کارم برآر	چون تو حاجت می‌بر آری صد هزار
تیر او آمد مگر بر جایگاه	چون بخواست این حاجت آن مظلوم راه
درد کردش دل ز درد آن فقیر	چون شنید آن راز او پنهان و زیر
حال آن دل داده برگفتش که چیست	رفت پیش پادشاه و می‌گریست
در میان سجده حاجاتش بگفت	زاری او در مناجاتش بگفت
خوش شد و بر عفو کردن دل نهاد	شاه را دردی ازو در دل فتاد
سر مگردان آن ز پا افتاده را	شاه حالی گفت آن شهزاده را
پیش آن سرگشته‌ی خون‌خوار شو	این زمان برخیز زیر دار شو
بی‌دل تست او، دل او بازده	مستمند خویش را آواز ده
نوش خور با او که زهر تو چشید	لطف کن با او که قهر تو کشید
چون بیایی، با خودش پیش من آر	از رهش برگیر سوی گلشن آر
تا نشیند با گدایی در وصال	رفت آن شه زاده‌ی یوسف جمال
تا شود با ذره‌ی خلوت نشین	رفت آن خورشید روی آتشین
تا کند با قطره دست اندرکشی	رفت آن دریای پر گوهر خوشی
پای برکوبید، دستی برزنید	از خوشی این جایگاه بر سر زنید
چون قیامت فتنه‌ی بیدار شد	آخر آن شهزاده زیر دار شد
سرنگون بر روی خاک افتاده دید	آن گدا را در هلاک افتاده دید
عالمی پر حسرتش حاصل شده	خاک از خون دو چشمش گل شده
زین بتر چه بود دگر، آن نیز هم	محو گشته، گم شده، ناچیز هم

آب در چشم آمد آن شهزاده را	چون چنان دید آن به خون افتاده را
بر نمی آمد مگر با اشک شاه	خواست تا پنهان کند اشک از سپاه
گشت حاصل صد جهان درد آن زمان	اشک چون باران روان کرد آن زمان
بر سرش معشوق عاشق آمدست	هرک او در عشق صادق آمدست
عاشقت معشوق خویش آید ترا	گر به صدق عشق پیش آید ترا
از سر لطف آن گدا را خواند خوش	عاقبت شهزاده خورشید فش
لیک بسیاری ز دورش دیده بود	آن گدا آواز او نشنیده بود
در برابر دید روی پادشاه	چون گدا برداشت روی از خاک راه
گرچه می سوزد، نیارد هیچ تاب	آتش سوزنده با دریای آب
قربتش افتاد با دریا خوشی	بود آن درویش بی دل آتشی
چون چنینم می توانی کشت زار	جان به لب آورد، گفت ای شهریار
این بگفت و گویی هرگز نبود	حاجت این لشکر گر بز نبود
همچو شمعی باز خندید و بمرد	نعره ای زد، جان ببخشید و بمرد
فانی مطلق شد و معدوم گشت	چون وصال دلبرش معلوم گشت
تا فنای عشق با مردان چه کرد	سالکان دانند در میدان درد
لذت تو با عدم آمیخته	ای وجودت با عدم آمیخته
کی توانی یافت ز آسایش خبر	تا نیاری مدتی زیر و زبر
وز خلاشه پیش برقی بسته ای	دست بگشاده چو برقی بسته ای
عقل بر هم سوز دیوانه در آی	این چه کارتست مردانه در آی
یک نفس باری بنظاره بیا	گر نخواهی کرد تو این کیمیا
یک نفس در خویش پیش اندیش شو	چند اندیشی چو من بی خویش شو
در کمال ذوق بی خویشی رسی	تا دمی آخر به درویشی رسی
برتر است از عقل شر و خیر من	من که نه من مانده ام نه غیر من
چاره ی من نیست جز بیچارگی	گم شدم در خویشتن یک بارگی
هر دو عالم هم ز یک روزن بتافت	آفتاب فقر چون بر من بتافت

من بماندم باز شد آبی به آب	من چو دیدم پرتو آن آفتاب
جمله در آب سیاه انداختم	هر چ گاهی بردم و گه باختم
سایه ماندم ذره‌ی پیچم نماند	محو گشتم، گم شدم، هیچم نماند
می‌نیابم این زمان آن قطره باز	قطره بودم، گم شدم در بحر راز
در فنا گم گشتم و چون من بسیست	گرچه گم گشتن نه کار هر کسیست
کو نخواهد گشت گم این جایگاه	کیست در عالم ز ماهی تا به ماه

سال پاک‌دینی از نوری دربارهی راه وصال

گفت ره چون خیزد از ما تا وصال	پاک دینی کرد از نوری سال
می‌بباید رفت راه دور دور	گفت ما را هر دو دریا نار و نور
ماهیی جذبت کند در یک نفس	چون کنی این هفت دریا باز پس
اولین و آخرین را درکشید	ماهیی کز سینه چون دم برکشید
درمیان بحر استغناش جای	هست حوتی نه سرش پیدا نه پای
خلق را کلی به یک دم درکشد	چون نهنگ آسا دو عالم درکشد

سی‌مرغ در پیشگاه سیمرغ

سرنگون گشتند در خون جگر	زین سخن مرغان وادی سر به سر
نیست بر بازوی مشتی ناتوان	جمله دانستند کین شیوه کمان
هم در آن منزل بسی مردند زار	زین سخن شد جان ایشان بی‌قرار
سر نهادند از سر حسرت به راه	وان همه مرغان همه آن جایگاه
صرف شد در راهشان عمری دراز	سالها رفتند در شیب و فراز
کی تواند شرح آن پاسخ نمود	آنچ ایشان را درین ره رخ نمود
عقبه‌ی آن ره کنی یک یک نگاه	گر تو هم روزی فروآیی به راه
روشن‌ت گردد که چون خون خورده‌اند	بازدانی آنچ ایشان کرده‌اند
کم رهی ره برد تا آن پیش گاه	آخر الامر از میان آن سپاه

زان همه مرغ اندکی آنجا رسید
 باز بعضی غرقه‌ی دریا شدند
 باز بعضی بر سر کوه بلند
 باز بعضی را ز تف آفتاب
 باز بعضی را پلنگ و شیر راه
 باز بعضی نیز غایب ماندند
 باز بعضی در بیابان خشک لب
 باز بعضی ز آرزوی دانه‌ای
 باز بعضی سخت رنجور آمدند
 باز بعضی در عجایبهای راه
 باز بعضی در تماشای طرب
 عاقبت از صد هزاران تا یکی
 عالمی پر مرغ می‌بردند راه
 سی تن بی‌بال و پر، رنجور و سست
 حضرتی دیدند بی‌وصف و صفت
 برق استغنا همی افروختی
 صد هزاران آفتاب معتبر
 جمع می‌دیدند حیران آمده
 جمله گفتند ای عجب چون آفتاب
 کی پدید آییم ما این جایگاه
 دل به کل از خویشتن برداشتیم
 آن همه مرغان چو بی‌دل ماندند
 محو می‌بودند و گم، ناچیز هم
 آخر از پیشان عالی درگهی
 دید سی مرغ خرف را مانده باز
 از هزاران کس یکی آنجا رسید
 باز بعضی محو و ناپیدا شدند
 تشنه جان دادند در گرم و گزند
 گشت پرها سوخته، دلها کباب
 کرد در یک دم به رسوایی تباه
 در کف ذات المخالب ماندند
 تشنه در گرما بمردند از تعب
 خویش را کشتند چون دیوانه‌ای
 باز پس ماندند و مهجور آمدند
 باز استادند هم بر جایگاه
 تن فرو دادند فارغ از طلب
 بیش نرسیدند آنجا اندکی
 بیش نرسیدند سی آن جایگاه
 دل شکسته، جان شده، تن نادرست
 برتر از ادراک عقل و معرفت
 صد جهان در یک زمان می‌سوختی
 صد هزاران ماه و انجم بیشتر
 همچو ذره پای کوبان آمده
 ذره‌ی محوست پیش این حساب
 ای دریغا رنج برد ما به راه
 نیست زان دست این که ما پنداشتیم
 همچو مرغ نیم بسمل ماندند
 تا برآمد روزگاری نیز هم
 چاوش عزت برآمد ناگهی
 بال و پرنه، جان شده، در تن گداز

پای تا سر در تحیر مانده	نه تهی شان مانده نه پر مانده
گفت هان ای قوم از شهر که‌اید	در چنین منزل گه از بهر چه‌اید
چیست ای بی‌حاصلان نام شما	یا کجا بودست آرام شما
یا شما را کس چه گوید در جهان	با چه کار آیند مشتی ناتوان
جمله گفتند آمدیم این جایگاه	تا بود سیمرغ ما را پادشاه
ما همه سرگشتگان در گهیم	بی‌دلان و بی‌قراران رهیم
مدتی شد تا درین راه آمدیم	از هزاران، سی به درگاه آمدیم
بر امیدی آمدیم از راه دور	تا بود ما را درین حضرت حضور
کی پسندد رنج ما آن پادشاه	آخر از لطفی کند در ما نگاه
گفت آن چاوش کای سرگشتگان	همچو در خون دل آغشتگان
گر شما باشید و گرنه در جهان	اوست مطلق پادشاه جاودان
صد هزاران عالم پر از سپاه	هست موری بر در این پادشاه
از شما آخر چه خیزد جز زحیر	باز پس گردید ای مشتی حقیر
زان سخن هر یک چنان نومید شد	کان زمان چون مرده‌ی جاوید شد
جمله گفتند این معظم پادشاه	گر دهد ما را بخواری سر به راه
زو کسی را خواری هرگز نبود	ور بود زو خواری از عز نبود

گفته‌ی مجنون که دشنام لیلی را بر آفرین همه‌ی عالم ترجیح میداد	
گفت مجنون گر همه روی زمین	هر زمان بر من کنندی آفرین
من نخواهم آفرین هیچ کس	مدح من دشنام لیلی باد و بس
خوشتراز صد مدح یک دشنام او	بهتر از ملک دو عالم نام او
مذهب خود با تو گفتم ای عزیز	گر بود خواری چه خواهد بود نیز

گفت برق عزت آید آشکار	پس برآرد از همه جانها دمار
چون بسوزد جان به صد زاری چه سود	آنگهی از عزت و خواری چه سود

باز گفتند آن گروه سوخته	جان ما و آتش افروخته
کی شود پروانه از آتش نفور	زانک او را هست در آتش حضور
گرچه ما را دست ندهد وصل یار	سوختن ما را دهد دست، اینت کار
گر رسیدن سوی آن دلخواه نیست	پاک پرسیدن جز اینجا راه نیست

پاسخ پروانه به پرندگان که او را از سوختن منع می‌کردند	
جمله‌ی پرندگان روزگار	قصه‌ی پروانه کردند آشکار
جمله با پروانه گفتند ای ضعیف	تا به کی در بازی این جان شریف
چون نخواهد بود از شمعیت وصال	جان مده بر جهل، تا کی زین محال
زین سخن پروانه شد مست و خراب	داد حالی آن سلیمان را جواب
گفت اینم بس که من بی‌دل مدام	گر درو نرسم درو برسم تمام

چون همه در عشق او مرد آمدند	پای تو سر غرقه‌ی درد آمدند
گرچه استغنی برون ز اندازه بود	لطف او را نیز رویی تازه بود
حاجب لطف آمد و در برگشاد	هر نفس صد پرده‌ی دیگر گشاد
شد جهان بی او حجابی آشکار	پس ز نور النور در پیوست کار
جمله را در مسند قربت نشاند	بر سریر عزت و هیبت نشاند
رقعه‌ی بنهاد پیش آن همه	گفت بر خوانید تا پایان همه
رقعه‌ی آن قوم از راه مثال	می‌شود معلوم این شوریده حال

حکایت خطی که برادران یوسف هنگام فروش او دادند	
یوسفی کانجم سپندش سوختند	ده برادر چون ورا بفروختند
مالک دعرش چو زیشان می‌خرید	خط ایشان خواست، کار زان می‌خرید
خط سند زان قوم هم بر جایگاه	پس گرفت آن ده برادر را گواه
چون عزیز مصر یوسف را خرید	آن خط پر غدر با یوسف رسید

عاقبت چون گشت یوسف پادشاه	ده برادر آمدند آن جایگاه
روی یوسف باز می‌نشناختند	خویش را در پیش او انداختند
خویشتن را چاره‌ی جان خواستند	آب خود بردند تا نان خواستند
یوسف صدیق گفت ای مردمان	من خطی دارم به عبرانی زبان
می‌نیارد خواند از خیل کسی	گر شما خوانید نان به خشم بسی
جمله عبری خوان بدند و اختیار	شادمان گفتند شاه‌ها خط بیار
کور دل باد آنک این حال از حضور	قصه‌ی خود نشنود چند از غرور
خط ایشان یوسف ایشان را بداد	لرزه بر اندام ایشان برفتاد
نه خطی زان خط توانستند خواند	نه حدیثی نیز دانستند راند
جمله از غم در تأسف ماندند	مبتلای کار یوسف ماندند
سست شد حالی زبان آن همه	شد ز کار سخت جان آن همه
گفت یوسف گویی بی‌هش شدید	وقت خط خواندن چرا خامش شدید
جمله گفتندش که ما و تن زدن	به ازین خط خواندن و گردن زدن

چون نگه کردند آن سی مرغ زار	در خط آن رقعہ‌ی پر اعتبار
هرچ ایشان کرده بودند آن همه	بود کرده نقش تا پایان همه
آن همه خود بود سخت این بود لیک	کان اسیران چون نگه کردند نیک
رفته بودند و طریقی ساخته	یوسف خود را به چاه انداخته
جان یوسف را به خواری سوخته	وانگه او را بر سری بفروخته
می‌ندانی تو گدای هیچ کس	می‌فروشی یوسفی در هر نفس
یوسف چون پادشاه خواهد شدن	پیشوای پیشگه خواهد شدن
تو به آخر هم گدا، هم گرسنه	سوی او خواهی شدن هم برهنه
چون از و کار تو بر خواهد فروخت	از چه او را رایگان باید فروخت
جان آن مرغان ز تشویر و حیا	شد حیای محض و جان شد توتیا
چون شدند از کل کل پاک آن همه	یافتند از نور حضرت جان همه

باز از سر بندهی نو جان شدند
 کرده و ناکردهی دیرینه شان
 آفتاب قربت از پیشان بتافت
 هم ز عکس روی سیمرغ جهان
 چون نگه کردند آن سی مرغ زود
 در تحیر جمله سرگردان شدند
 خویش را دیدند سیمرغ تمام
 چون سوی سیمرغ کردند نگاه
 ور بسوی خویش کردند نظر
 ور نظر در هر دو کردند بهم
 بود این یک آن و آن یک بود این
 آن همه غرق تحیر ماندند
 چون ندانستند هیچ از هیچ حال
 کشف این سر قوی در خواستند
 بی زفان آمد از آن حضرت خطاب
 هر که آید خویشتن ببند درو
 چون شما سی مرغ اینجا آمدید
 گر چل و پنجاه مرغ آید باز
 گرچه بسیاری به سر گردیده‌اید
 هیچ کس را دیده بر ما کی رسد
 دیده موری که سندان برگرفت
 هر چ دانستی، چو دیدی آن نبود
 این همه وادی که از پس کرده‌اید
 جمله در افعال مایی رفته‌اید
 چون شما سی مرغ حیران مانده‌اید
 باز از نوعی دگر حیران شدند
 پاک گشت و محو گشت از سینه‌شان
 جمله را از پرتو آن جان بتافت
 چهره‌ی سیمرغ دیدند از جهان
 بی‌شک این سی مرغ آن سیمرغ بود
 باز از نوعی دگر حیران شدند
 بود خود سیمرغ سی مرغ مدام
 بود این سیمرغ این کین جایگاه
 بود این سیمرغ ایشان آن دگر
 هر دو یک سیمرغ بودی بیش و کم
 در همه عالم کسی نشنود این
 بی تفکر وز تفکر ماندند
 بی زفان کردند از آن حضرت سال
 حل مایی و توی درخواستند
 کاینه‌ست این حضرت چون آفتاب
 جان و تن هم جان و تن ببند درو
 سی درین آینه پیدا آمدید
 پرده‌ای از خویش بکشایید باز
 خویش را ببینید و خود را دیده‌اید
 چشم موری بر ثریا کی رسد
 پشه‌ی پیلی به دندان برگرفت
 و آنچ گفתי و شنیدی، آن نبود
 وین همه مردی که هر کس کرده‌اید
 وادی ذات صفت را خفته‌اید
 بی‌دل و بی‌صبر و بی‌جان مانده‌اید

ز انک سیمرغ حقیقی گوهریم	ما به سیمرغی بسی اولیتریم
تا به ما در خویش را یابید باز	محو ما گردید در صد عز و ناز
سایه در خورشید گم شد والسلام	محو او گشتند آخر بر دوام
چون رسیدند و نه سر ماند و نه بن	تا که می رفتند و می گفت این سخن
ره رو و ره برنماند و راه شد	لاجرم اینجا سخن کوتاه شد

سخن عاشقی که بر خاکستر حلاج نشست	گفت چون در آتش افروخته
گشت آن حلاج کلی سوخته	عاشقی آمد مگر چوبی بدست
بر سر آن طشت خاکستر نشست	پس ز فان بگشاد هم چون آتشی
باز می شورید خاکستر خوشی	وانگهی می گفت برگوید راست
کانک خوش می زد انا الحق او کجاست	آنچ گفתי آنچ بشنیدی همه
وانچ دانستی و می دیدی همه	آن همه جز اول افسانه نیست
محو شو چون جاییت این ویرانه نیست	اصل باید، اصل مستغنی و پاک
گر بود فرع و اگر نبود چه باک	هست خورشید حقیقی بر دوام
گونه ذرهمان نه سایه والسلام	

قرنهای بی زمان نه پس نه پیش	چون برآمد صد هزاران قرن بیش
بی فنای کل به خود دادند باز	بعد از آن مرغان فانی را بناز
در بقا بعد از فنا پیش آمدند	چون همه خویش با خویش آمدند
زان فنا و زان بقا کس را سخن	نیست هرگز، گر نوست و گر کهن
شرح این دورست از شرح و خبر	هم چنان کو دور دورست از نظر
شرح جستند از بقا بعد الفنا	لیکن از راه مثال اصحابنا
نو کتابی باید آن را ساختن	آن کجا اینجا توان پرداختن
آن شناسد کو بود آنرا سزا	زانک اسرار البقا بعد الفنا
کی توانی زد درین منزل قدم	تا تو هستی در وجود و در عدم

چون نه این ماند نه آن در ره ترا
 در نگر تا اول و آخر چه بود
 نطفه‌ی پرورده در صد عز و ناز
 کرده او را واقف اسرار خویش
 بعد از آنش محو کرده محو کل
 باز گردانیده او را خاک راه
 پس میان این فنا صد گونه راز
 بعد از آن او را بقایی داده کل
 تو چه دانی تا چه داری پیش تو
 تا نگرdd جان تو مردود شاه
 تا نیابی در فنا کم کاستی
 اول اندازد بخواری در رهت
 نیست شو تا هستیت از پی رسد
 تا نگرdd محو خواری فنا

پادشاهی بود عالم زان او
 پادشاهی بود عالم زان او
 بود در فرماندهی اسکندری
 جاه او دو رخ نهاده ماه را
 داشت آن خسرو یکی عالی وزیر
 یک پسر داشت آن وزیر پر هنر
 کسی به زیبایی او هرگز ندید
 از نکو رویی که بود آن دلفروز
 گر به روز آن ماه پیداآمدی
 برنخیزد در جهان خرمی

هفت کشور جمله در فرمان او
 قاف تا قاف جهانش لشگری
 مه دو رخ بر خاک ره آن جاه را
 در بزرگی خرده دان و خرده گیر
 حسن عالم وقف رویش سر به سر
 هیچ زیبا نیز چندان عز ندید
 هیچ نتوانست بیرون شد به روز
 صد قیامت آشکارا آمدی
 تا ابد محبوب‌تر زو آمدی

چهره‌ای داشت آن پسر چون آفتاب	طره‌ای هم رنگ و بوی مشک ناب
سایه بان آفتابش مشک بود	آب حیوان بی لبش لب خشک بود
در میان آفتاب دلستانش	بود هم چون ذره‌ی شکل دهانش
ذره‌ی او فتنه‌ی مردم شده	در درونش صد ستاره گم شده
چون ستاره ره نماید در جهان	سی درون ذره‌ای چون شد نهان
زلف او بر پستی او سرفراز	در سرافرازی به پشت افتاده باز
هر شکن در طره‌ی آن سیم تن	صد جهان جان را به یک دم صد شکن
زلف او بر رخ بسی منسوبه داشت	در سر هر موی صد اعجوبه داشت
بود بر شکل کمانش ابرویی	خود کجا بد آن کمان را بازویی
نرگس افسون گرش در دلبری	کرده از هر مژده‌ای صد ساحری
لعل او سرچشمه‌ی آب حیات	چون شکر شیرین و سرسبز از نبات
خط سبزش سرخ رویی جمال	طوطی سرچشمه‌ی حد کمال
گفتن از دندان او بی‌خرد گiest	کان گهر از عزت خود برد گiest
مشک خالش نقطه‌ی جیم جمال	ماضی و مستقبل از وی کرده حال
شرح زیبایی آن زیبا پسر	از وجود او نمی‌آمد به سر
شاه از و القصه مست مست شد	و ز بلای عشق او از دست شد
گرچه شاهی سخت عالی قدر بود	چون هلالی از غم آن بدر بود
شد چنان مستغرق عشق پسر	کز وجود خود نمی‌آمد بدر
گر نبود لحظه‌ای در پیش او	جوی خون راندی دل بی خویش او
نه قرارش بود بی او یک نفس	نه زمانی صبر بودش زین هوس
روز و شب بی او نیاسودی دمی	مونس او بودش به روز و شب همی
تا شبش بنشاندی روز دراز	راز می‌گفتی بدان مه چهره باز
چون شب تاریک گشتی آشکار	شاه را نه خواب بودی نه قرار
وان پسر در خواب رفتی پیش شاه	شاه می‌کردی به روی او نگاه
در فروغ و نور شمع دلستان	جمله‌ی شب خفته می‌بودی ستان

هر شبی صد گونه خون بگریستی	شه در آن مه روی می نگریستی
گاه گرد از موی او افشاندی	گاه گل بر روی او افشاندی
بر رخ او اشک راندی بی دریغ	گه ز درد عشق، چون باران ز میغ
گاه بر رویش قدح پرداختی	گاه با آن ماه جشنی ساختی
تا که بودی لازم خود داشتش	یک نفس از پیش خود نگذاشتش
لیک بود از بیم خسرو پای بست	کی توانست آن پسر دایم نشست
شه ز غیرت سرفکندی از تنش	گر برفتی یک دم از پیرامنش
تا دمی بینند روی آن پسر	خواستی هم مادر او هم پدر
تا برین قصه برآمد دیرگاه	لیکشان زهره نبود از بیم شاه
دختری خورشید رخ همچون نگار	بود در همسایگی شهریار
همچو آتش گرم شد در کار او	آن پسر شد عاشق دیدار او
مجلسی چون روی خویش آغاز کرد	کی شبی با او نشست ساز کرد
بود آن شب از قضا آن شاه مست	از نهان بی شاه با او در نشست
دشنه‌ای در کف، بجست از خوابگاه	نیم شب چون نیم مستی پادشاه
عاقبت آنجا که بود آنجا شتافت	آن پسر را جست ، هیچش می نیافت
هر دو را در هم دلی پیوسته دید	دختری با آن پسر بنشسته دید
آتش غیرت فتادش در جگر	چون بدید آن حال شاه نامور
چون بود معشوق او با دیگری	مست و عشق و آنگی سلطان سری
چون گزیدی دیگری، اینت ابلهی	شاه با خود گفت بر چون من شهی
هیچ کس هرگز نکرد آن با کسی	آنچ من کردم بجای تو بسی
رو بکن، الحق که شیرین می کنی	در مکافات من آخر این کنی
هم سر افرازان عالم پست تو	هم کلید گنجها در دست تو
هم مرا هم درد و هم محرم مدام	هم مرا هم راز و هم همدم مدام
از تو پردازم همین ساعت مکان	در نشینی با گدایی در نهان
تا ببستند آن پسر را استوار	این بگفت و امر کرد آن شهریار

سیم خام او میان خاک راه
بعد از آن شد گفت تا دارش زدند
گفت اول پوست از وی درکشید
تا کسی کو گشت اهل پادشاه
در ربودند آن پسر را زار و خوار
شد وزیر آگاه از حال پسر
این چه خذلان بود کامد در رخت
بود آنجا دو غلام پادشاه
آن وزیر آمد دلی پر درد و داغ
گفت امشب هست مست این پادشاه
چون شود هشیار شاه نامدار
هرک او را کشته باشد بی‌شکی
آن غلامان جمله گفتند این نفس
درزمان از ما بریزد جوی خون
خونیی آورد از زندان وزیر
سرنگوسارش زدار آونگ کرد
وآن پسر را کرد درپرده نهان
شاه چون هشیار شد روزی دگر
آن غلامانرا بخواند آن پادشا
جمله گفتندش که کردیم استوار
پوستش کردیم سرتاسر برون
شاه چون بشنود آن پاسخ تمام
هر یکی را داد فاخر خلعتی
شاه گفتا همچنان تا دیرگاه
تا زکار این پلید نابکار

کرد همچون نیل خام از چوب شاه
در میان صفه‌ی بارش زدند
سرنگون آنگه به دارش برکشید
تا هم آخر او به کس نکند نگاه
تا در آویزند سر مستش ز دار
خاک بر سر گفت ای جان پدر
چه قضا بود این که دشمن شد شهت
عزم کرده تا کنند او را تباه
هر یکی را داد دری شب چراغ
وین پسر را نیست چندینی گناه
هم پشیمان گردد و هم بی‌قرار
شاه از صد زنده نگذارد یکی
گر بیاید شه نبیند هیچ کس
پس کند بردار ما را سرنگون
بازکردش پوست از تن همچوسیر
خاک از خورش گل گل رنگ کرد
تا چه زاید از پس پرده جهان
همچنان می‌سوخت از خشمش جگر
گفت با آن سگ چه کردید از جفا
درمیان صفه بارش بدار
بر سردارست اکنون سرنگون
شاد گشت از پاسخ آن دو غلام
یافت هریک منصبی و رفعتی
خوار بگذارید بردارش تباه
عبرتی گیرند خلق روزگار

چون شنود این قصه خلق شهر او	جمله را دل درد کرد از بهر او
در نظاره آمدند آنجا بسی	باز می‌شناختندش هر کسی
گوشتی دیدند خلقان غرق خون	پوست از وی در کشیده سرنگون
آن که و مه هرک دیدش آن چنان	همچو باران خون گریستی در نهان
روز تا شب ماتم آن ماه بود	شهر پردرد و دریغ و آه بود
بعد روزی چند، بی دلدار خویش	شه پشیمان گشت از کردار خویش
خشم او کم گشت، عشقش زور کرد	عشق شاه شیردل را مور کرد
پادشاهی با چنان یوسف وشی	روز و شب بنشسته در خلوت خوشی
بوده دایم از شراب وصل مست	در خمار وصل چون داند نشست
عاقبت طاقت نماندش یک نفس	کار او پیوسته زاری بود و بس
جان او می‌سوخت از درد فراق	گشت بی صبر و قرار از اشتیاق
در پشیمانی فروشد پادشاه	دیده پر خون کرد و سر بر خاک راه
جامه نیلی کرد و در برخورد ببست	در میان خون و خاکستر نشست
نه طعامی خورد از آن پس نه شراب	در رمید از چشم خون افشانش خواب
چون در آمد شب، برون شد شهریار	کرد از اغیار خالی زیر دار
رفت تنها زیر دار آن پسر	یاد می‌آورد کار آن پسر
چون ز یک یک کار او یاد آمدیش	ازین هر موی فریاد آمدیش
بر دل او درد بی اندازه شد	هر زمانش ماتم نو تازه شد
بر سر آن کشته می‌نالید زار	خون او در روی می‌مالید زار
خویش را در خاک می‌افکند او	پشت دست از دست برمی‌کند او
گر شمار اشک او کردی کسی	بیشتر بودی ز صد باران بسی
جمله‌ی شب بود تنها تا بروز	همچو شمعی در میان اشک و سوز
چون نسیم صبح گشتی آشکار	با وثاق خویش رفتی شهریار
در میان خاک و خاکستر شدی	در مصیبت هر زمان با سر شدی
چون برآمد چل شبان روز تمام	همچو مویی شد شه عالی مقام

گشت در تیمار او بیمار او	در فرو بست و بزیر دار او
تا گشاید در سخن با شاه لب	کس نداشت آن زهره در چل روز و شب
آن پسر را دید یک ساعت بخواب	از پس چل شب نه نان خورد و نه آب
از قدم در خون نشسته تا بفرق	روی همچون ماه اودراشک غرق
از چه غرق خون شدی سرتابیای	شاه گفتش ای لطیف جان فزای
وین چنین از بی وفایی تو	گفت در خون ز آشنایی تو
این وفاداری بود ای پادشاه	باز کردی پوست از من بی گناه
کافرم گر هیچ کافر این کند	یار با یار خود آخر این کند
سربری و سرنگوسارم کنی	من چه کردم تا تو بردارم کنی
تا قیامت داد بستانم ز تو	روی اکنون می بگردانم ز تو
داد من بستاند از تو کردگار	چون شود دیوان دادار آشکار
در زمان در جست دل پر خون ز خواب	شاه چون بشنود از آن مه این جواب
هر زمانی سخت تر شدمشکلش	شور غالب گشت بر جان و دلش
ضعف در پیوست و غم پیوست شد	گشت بس دیوانه و از دست شد
نوحه‌ی بس زار زار آغاز کرد	خانه‌ی دیوانگی در باز کرد
چون شود از تشویر تو جان و دلم	گفت ای جان و دلم، بی حاصلم
پس بزاری کشته‌ی من آمده	ای بسی سر گشته‌ی من آمده
اینچ من کردم بدست خود که کرد	همچو من گوهر شکست خود که کرد
تا چرا معشوق خود را کشته‌ام	می سزد گر من به خون آغشته‌ام
خط مکش در آشنایی ای پسر	درنگر آخر کجایی ای پسر
زانک این بد جمله با خود کرده‌ام	تو مکن بد گرچه من بد کرده‌ام
خاک بر سر بر سر خاک از توام	من چنین حیران و غمناک از تو
رحمتی کن بر دل حیران من	از کجا جویم ترا ای جان من
تو وفاداری، مکن با من جفا	گر جفا دیدی تو از من بی وفا
خون جانم چند ریزی ای پسر	از تنت گر ریختم خون بی خبر

خود چه بود این کز قضا بر من برفت
 بی تو من کی زنده مانم در جهان
 زندگانی یک دو دم بیشم نماند
 تا کند در خون بهای تو نثار
 لیک ترسم از جفای خویش من
 هم نیارد خواست عذر این گناه
 وز دلم گم گشتی این درد و دریغ
 پای تا فرق من از حسرت بسوخت
 چند سوزد جان من در اشتیاق
 زانک من طاقت نمی‌دارم دگر
 در میان خامشی بیهوش شد
 شکر ما بعد شکایت در رسید
 بود پنهان آن وزیر آن جایگاه
 پس فرستادش بر شاه جهان
 پیش خسرو رفت با کرباس و تیغ
 همچو باران اشک می‌بارید زار
 می‌دانم تا چه گویم این زمان
 کس چه داند کین عجایب چون فتاد
 در چو در قعرست هم ناسفتنیست
 هر دو خوش رفتند در ایوان خاص
 زانک اینجا موضع اغیار نیست
 کور دید آن حال، گوش کر شنود
 ور دهم آن شرح خط بر جان دهم
 تن زخم چون مانده‌ام در طرح من
 زود فرمایند شرح آن مرا

مست بودم کین خطا بر من برفت
 گر تو پیش از من برفتی ناگهان
 بی تو چون یکدم سر خویشم نماند
 جان به لب آورد بی تو شهریار
 می‌نترسم من ز مرگ خویشتن
 گر شود جاوید جانم عذر خواه
 کاشکی حلقم ببریدی به تیغ
 خالقا جانم درین حیرت بسوخت
 من ندارم طاقت و تاب فراق
 جان من بستان به فضل ای دادگر
 همچنین می‌گفت تا خاموش شد
 عاقبت پیک عنایت در رسید
 چون ز حد بگذشت درد پادشاه
 شد بیاراست آن پسر را در نهان
 آمد از پرده برون چون مه ز میغ
 در زمین افتاد پیش شهریار
 چون بدید آن ماه را شاه جهان
 شاه در خاک و پسر در خون فتاد
 هر چ گویم بعد ازین ناگفتنیست
 شاه چون یافت از فراق او خلاص
 بعد ازین کس واقف اسرار نیست
 آنچ آن یک گفت آن دیگر شنود
 من کیم آنرا که شرح آن دهم
 نارسیده چون دهم آن شرح من
 گر اجازت باشد از پیشان مرا

جز خموشی روی نیست این جایگاه
جز خموشی گوهری تیغ زفان
عاشق خاموشی خویش آمدست
کار باید، چند گویم، والسلام

چون سر یک موی نیست این جایگاه
نیست ممکن آنک یابد یک زمان
گرچه سوسن ده زفان بیش آمدست
این زمان باری سخن کردم تمام

فی وصف حاله

نافه‌ی اسرار هر دم صد هراز
وز تو در شورند عشاق جهان
گه نوای پرده‌ی عشاق زن
عاشقان را دایم این سرمایه داد
منطق الطیر و مقامات طيور
جان سپر زار و بدین دیوان درآی
بل که شد هم نیز میدان ناپدید
روی ننماید ترا گردی درو
گر زنی گامی همه بر کام زن
کی شود زنده دل مبهوت تو
در دو عالم داروی جان درد تست
از سر شعر و سر کبری نگاه
تا ز صد یک درد داری باورم
کز سر دردی کند این را نگاه
درد باید، درد و کار افتادگی
هرک درمان خواهد او جانش مباد
تشنه‌ای کو تا ابد نرسد به آب
از طریق عاشقان گردی نیافت
وانک این دریافت برخوردار شد

کردی ای اعطار بر عالم نثار
از تو پر عطرس‌ت آفاق جهان
گه دم عشق علی‌الاخلاق زن
شعر تو عشاق را سرمایه داد
ختم شد بر تو چو بر خورشید نور
از سر دردی بدین میدان درآی
در چنین میدان که شد جان ناپدید
گر نیایی از سر دردی درو
در ازل درد تو چون شد گام زن
تا نگردد نامرادی قوت تو
درد حاصل کن که درمان درد تست
در کتاب من مکن ای مرد راه
از سر دردی نگه کن دفترم
گوی دولت آن برد تا پیشگاه
در گذر از زاهدی و سادگی
هرکرا در دیست درمانش مباد
مرد باید تشنه و بی‌خورد و خواب
هرک زین شیوه سخن دردی نیافت
هرک این را خواند مرد کار شد

اهل معنی مرد اسرار من اند	اهل صورت غرق گفتار من اند
خاص را داده نصیب و عام را	این کتاب آرایش است ایام را
خوش برون آمد جوابش از حجاب	گر چو یخ افسرده‌ای دید این کتاب
زانک هر دم بیشتر بخشد نصیب	نظم من خاصیتی دارد عجیب
بی‌شکی هر بار خوشتر آیدت	گر بسی خواندن میسر آیدت
جز به تدریجی نیفتد پرده باز	زین عروس خانگی در خدر ناز
در سخن ننهد قلم بر کاغذی	تا قیامت نیز چون من بی‌خودی
ختم شد بر من سخن اینک نشان	هستم از بحر حقیقت درفشان
کی پسندد آن ثنا از من کسی	گر ثنای خویشتن گویم بسی
زانک پنهان نیست نور بدر من	لیک خود منصف شناسد قدر من
خود سخن دان داد بدهد بی‌شکی	حال خود سر بسته گفتم اندکی
گر نمانم تا قیامت مانده‌ام	آنچ من بر فرق خلق افشاند‌ام
یاد کردم، بس بود این یادگار	در زفان خلق تا روز شمار
کم نگردد نقطه‌ی زین تذکره	گر بریزد از هم این نه دایره
پس براندازد ز پیش او حجاب	گر کسی را ره نماید این کتاب
در دعا گوینده را گو یاد دار	چون به آسایش رسد زین یادگار
یاد داریدم به خود ای دوستان	گل فشانی کرده‌ام زین بوستان
کرد لختی جلوه و بگذشت زود	هر یکی خود را در آن نوعی که بود
جلوه دادم مرغ جان بر خفتگان	لاجرم من نیز همچون رفتگان
یک نفس بیدار دل گردد بر از	زین سخن گر خفته‌ای عمری دراز
منقطع گردد غم و تیمار من	بی‌شکی دایم برآید کار من
تا جهانی را چو شمع افروختم	بس که خود را چون چراغی سوختم
شمع خلدی تا که از دود چراغ	همچو مشکاتی شد از دودم دماغ
زاتش دل بر جگر آیم نماند	روز خوردم رفت، شب خوابم نماند
چند گویی، تن زن و اسرار جوی	با دلم گفتم که ای بسیار گوی

گفت غرق آتشم عییم مکن
بحر جانم می‌زند صد گونه جوش
بر کسی فخری نمی‌آرم بدین
گرچه از دل نیست خالی درد این
این همه افسانه‌ی بیهودگیست
دل که او مشغول این بیهوده شد
می‌باید ترک جان نهمار کرد
چند خواهی بحر جان در جوش بود

می بسوزم گر نمی‌گویم سخن
چون توانم بود یک ساعت خموش
خویش را مشغول می‌دارم بدین
چند گویم چون نیم من مرد این
کار مردان از منی پالودگیست
زوجه آید چون سخن فرسوده شد
زین همه بیهوده استغفار کرد
جان فشاندن باید و خاموش بود

گفته‌ی دانای دین هنگام نزع
چون به نزع افتاد آن دانای دین
کین شنو بر گفت چون دارد شرف
گر سخن از نیکوی چون زر بود
کار آمد حصه‌ی مردان مرد
گر چو مردان درد دین بودی ترا
ز آشنای خود دلت بیگانه‌ایست
تو بخسب از ناز همچون سرکشی
خوش خوش عطار اگر افسانه گفت
بس که ما در ریگ رو غم ریختیم
بس که ما این خوان فرو آراستیم
بس که گفتم نفس را فرمان نبرد
چون نخواهد آمد از من هیچ کار
جذبه حق باید ازیشان کرد خواست
نفس هر لحظه چو فربه‌تر شود
هیچ نشنود او کزان فربه نشد

گفت اگر دانستمی من پیش ازین
در سخن کی کردمی عمری تلف
آن سخن ناگفته نیکوتر بود
حصه‌ی ما گفت آمد، اینت درد
آنچ می‌گویم یقین بودی ترا
هرچ می‌گویم ترا افسانه‌ایست
تا منت افسانه می‌گویم خوشی
خواب خوشتر آیدت تو خوش بخت
بس گهر کز حلق خوک آویختیم
بس کزین خوان گرسنه برخاستیم
بس که دارو کردش و درمان نبرد
شستم از خود دست و رفتم برکنار
کین به دست من نخواهد گشت راست
نیست روی آنک ازین بهتر شود
این همه بشنود یک دم به نشد

تا بمیرم من به صد زاری زار او نگیرد پند، یا رب زینهار

پند ارسطاطالیس بر اسکندر هنگام مردن او

چون بمرد اسکندر اندر راه دین	ارسطاطالیس گفت ای شاه دین
تا که بودی پند می‌دادی مدام	خلق را این پند امروزین تمام
پند گیر ای دل که گرداب بلاست	زنده دل شو زانک مرگت در قفاست
من ز فان و نطق مرغان سر به سر	با تو گفتم فهم کن ای بی‌خبر
در میان عاشقان مرغان درند	کز قفص پیش از اجل برمی‌پرند
جمله را شرح و بیانی دیگرست	زانک مرغان را زفانی دیگرست
پیش سیمرغ آن کسی اکسیر ساخت	کو ز فان این همه مرغان شناخت
کی شناسی دولت روحانیان	در میان حکمت یونانیان
تا از آن حکمت نگریدی فرد تو	کی شوی در حکمت دین مرد تو
هرک نام آن برد در راه عشق	نیست در دیوان دین آگاه عشق
کاف کفر اینجا به حق المعرفه	دوستر دارم ز فای فلسفه
زانک اگر پرده شود از کفر باز	تو توانی کرد از کفر احتراز
لیک آن علم لزج چون ره زند	بیشتر بر مردم آگه زند
گر از آن حکمت دلی افروختی	کی چنان فاروق بر هم سوختی
شمع دین چون حکمت یونان بسوخت	شمع دل زان علم بر نتوان فروخت
حکمت یثرب بست ای مرد دین	خاک بر یونان فشان در درد دین
تا به کی گویی تو ای عطار حرف	نیستی تو مرد این کار شگرف
از وجود خویش بیرون آی پاک	خاک شو از نیستی بر روی خاک
تا تو هستی پای مال هر خسی	نیست گشتی تاج فرق هر کسی
تو فنا شو تا همه مرغان راه	ره دهندت در بقا در پیشگاه
گفته‌ی تو رهبر تو بس بود	کین سخن پیر ره هرکس بود
گر نیم مرغان ره را هیچ کس	ذکر ایشان کرده‌ام، اینم نه بس

قسم من زان رفتگان دردی رسید

آخرم زان کاروان گردی رسید

صوفی که از مردان حق سخن می‌گفت و خطاب پیری به او

چند از مردان حق گویی سخن	صوفیی را گفت آن پیر کهن
آنک می‌گویند از مردان مدام	گفت خوش آید زنان را بردوام
خوش دلم کین قصه از جان گفته‌ام	گر نیم زیشان، ازیشان گفته‌ام
این بسی به زان که اندر کام زهر	گر ندارم از شکر جز نام بهر
عقل را با این سخن بیگانگیست	جمله‌ی دیوان من دیوانگیست
تا نیابد بوی این دیوانگی	جان نگرده پاک از بیگانگی
چند گم ناکرده جویم، ای عجب	من ندانم تا چه گویم، ای عجب
درس بی‌کاران غفلت گفته‌ام	از حماقت ترک دولت گفته‌ام
هم به خود عذر گناه من بخواه	گر مرا گویند ای گم کرده راه
یا توانم عذر این صد عمر خواست	می‌دانم تا شود این کار راست
کی چنین مستغرق اشعار می	گر دمی بر راه او در کار می
شین شعرم شین شرگشتی مدام	گر مرا در راه او بودی مقام
خویشتن را دید کردن جاهلیست	شعر گفتن حجت بی‌حاصلیست
هم به شعر خود فروگفتم بسی	چون ندیدم در جهان محرم کسی
جان فشان و خون گری و راز جوی	گر تو مرد رازجوی بازجوی
تا چنین خون ریز حرفی رانده‌ام	زانک من خون سرشک افشانده‌ام
بشنوی تو بوی خون از حرف من	گر مشام آری به بحر ژرف من
بس بود تریاکش این حرف بلند	هر که شد از زهر بدعت دردمند
سوخته دارم جگر چون ناک ده	گرچه عطارم من و تریاک ده
لاجرم زان می‌خورم تنها جگر	هست خلقی بی‌نمک بس بی‌خبر
تر کنم از شوروای چشم خویش	چون ز نان خشک گیرم سفره پیش
گه گهی جبریل را مهمان کنم	از دلم آن سفره را بریان کنم

چون مرا روح القدس هم کاسه است
من نخواهم نان هر ناخوش منش
شد عنا القلب جان افزای من
هر توانگر کین چنین گنجیش هست
شکر ایزد را که درباری نیم
من ز کس بر دل کجا بندی نهم
نه طعام هیچ ظالم خورده‌ام
همت عالیم ممدوحم بس است
پیش خود بردند پیشینان مرا
تا ز کار خلق آزاد آمدم
فارغم زین زمره‌ی بدخواه نیک
من چنان در درد خود درمانده‌ام
گر دریغ و درد من بشنودیی
جسم و جان رفت وز جان و جسم من

کی توانم نان هر مدبر شکست
بس بود این نانم و آن نان خورش
شد حقیقت کنز لایفنا‌ی من
کی شود در منت هر سفله پست
بسته‌ی هر ناسزاواری نیم
نام هر دون را خداوندی نهم
نه کتابی را تخلص کرده‌ام
قوت جسم و قوت روحم بس است
تا به کی زین خویشتن بینان مرا
در میان صد بلا شاد آمدم
خواه نامم بد کنید و خواه نیک
کز همه آفاق دست افشانده‌ام
تو بسی حیران‌تر از من بودیی
نیست جز درد و دریغی قسم من

گفتار مردی راه‌بین هنگام مرگ
راه بینی وقت پیچاپیچ مرگ
از خوی خجلت کفی گل کرده‌ام
شیشه‌ی پر اشک دارم نیز من
اولم زان اشک اگر خونی دهید
وان کفن در آب چشم آغشته‌ام
آن کفن چون در تنم پوشید پاک
چون چنین کردید، تا محشر ز میغ
دانی این چندین دریغا بهر چیست
سایه از خورشید می‌جوید وصال

گفت چون ره را ندارم زاد و برگ
پس از و خشتی به حاصل کرده‌ام
ژنده‌ی برچیده‌ام بهر کفن
آخرم آن خشت زیر سرنهید
ای دریغا سر به سر به سرشته‌ام
زود تسلیم کنید آنگه به خاک
بر سر خاکم نبارد جز دریغ
پشه‌ای با باد نتوانست زیست
می‌نیابد، اینت سودا و محال

جز محال اندیشی او را نیست کار	گرچه هست این خود محالی آشکار
او ازین بهتر چه اندیشه دگر	هرک او ننهد درین اندیشه سر
چون بپردازم ازین مشکل دلم	سخت‌تر بینم بهر دم مشکلم
خشک لب غرقاب دریا مانده	کیست چون من فرد و تنها مانده
نه مرا هم درد و محرم هیچ کس	نه مرا هم راز و هم دم هیچ کس
نه ز ظلمت خلوت روحی مرا	نه ز همت میل ممدوحی مرا
نه سر نیک و سر بد نیز هم	نه دل کس نه دل خود نیز هم
نه قفای سیلی دربان مرا	نه هوای لقمه‌ی سلطان مرا
نه بدل از خلق دوری یک دم	نه به تنهایی صبوری یک دم
همچنان کان پیر داد از خود خبر	هست احوال من زیر و زبر

گفته‌ی پاک‌دینی که سی‌سال عمر بی‌خود می‌گذارد	
عمر بی‌خود می‌گذارم بر دوام	پاک دینی گفت سی سال تمام
آن زمان کو را پدر سر می‌برید	همچو اسمعیل در خود ناپدید
همچو آن یک دم که اسمعیل داشت	چون بود آنکس که او عمری گذاشت
عمر خود چون می‌گذارم روز و شب	کس چه داند تا درین حبس تعب
گاه می‌گیرم چر ابر نوبهار	گاه می‌سوزم چو شمع از انتظار
می‌نبینی در سر او آتشی	تو فروغ شمع می‌بینی خوشی
کی بود هرگز درون سینه راه	آنک از بیرون کند در تن نگاه
می‌ندانم پای از سر، سر ز پای	در خم چوگان چه گویی، هیچ جای
کانچ کردم وانچ گفتم هیچ بود	از وجودم خود نکردم هیچ سود
عمر ضایع گشت در بی‌کاریم	ای دریغا نیست از کس یاریم
چون بدانستم، توانستم نبود	چون توانستم ندانستم، چه سود
می‌ندارم چاره‌ی یک بارگی	این زمان جز عجز و جز بیچارگی

گفتار شبلی که پس از مردن به خواب جوانمردی آمد
 چون بشد شبلی ازین جای خراب
 بعد از آن دیدش جوامردی به خواب
 گفت حق با تو چه کرد ای نیک بخت
 گفت ؛ چون شد در حسابم کار سخت
 چون مرا بس خویشتن دشمن بدید
 رحمتش آمد بدان بیچارگیم
 ضعف و نومیدی و عجز من بدید
 خالقا بیچاره‌ی راهم ترا
 پس ببخشود از کرم یک بارگیم
 من نمی‌دانم که من اهل چه‌ام
 همچو موری لنگ در چاهم ترا
 بی‌تنتی بی‌دولتی بی‌حاصلی
 یا کجام یا کدامم یا که‌ام
 بهره‌ی از عمر ناپرداخته
 بی‌نوایی بی‌قراری بی‌دلی
 هر چه کرده جمله تاوان آمده
 بهر هی از عمر ناپرداخته
 دل ز دستم رفته و دین گم شده
 من نه کافر نه مسلمان مانده
 در میان هر دو حیران مانده
 نه مسلمانم نه کافر، چون کنم
 مانده سرگردان و مضطر، چون کنم
 در دری تنگم گرفتار آمده
 روی در دیوار پندار آمده
 بر من بیچاره این در برگشای
 وین ز راه افتاده را راهی نمای
 بنده را گر نیست زاد راه هیچ
 می‌نیاساید ز اشک و آه هیچ
 هم توانی سوخت از آتش گناه
 هم ز اشکش شست دیوان سیاه
 هر که دریا‌های اشکش حاصل است
 گو بیا کو درخور این منزل است
 وانک او را دیده‌ی خون بار نیست
 گو برو کو را بر ما کار نیست

سال پیری راهبر از روحانیانی که نقد از هم می‌ربودند
 در رهی می‌رفت پیری راهبر
 دید از روحانیان خلقی مگر
 بود نقدی سخت رایج در میان
 می‌ربودند آن ز هم روحانیان
 پیر کرد آن قوم را حالی سال
 گفت چیست این نقد برگویید حال
 مرغ روحانیش گفت ای پیرراه
 دردمندی می‌گذشت این جایگاه

برکشید آهی ز دل پاک و برفت	ریخت اشک گرم بر خاک و برفت
ما کنون آن اشک گرم و آه سرد	می‌بریم از یک دگر در راه درد
یا رب اشک و آه بسیاریم هست	گر ندارم هیچ این باریم هست
چون روایی دارد آنجا اشک راه	بنده دارد این متاع آن جایگاه
پاک کن از آه صحن جان من	پس بشوی از اشک من دیوان من
می‌روم گم راه، ره نیافته	دل چو دیوان جز سیه نیافته
ره نمایم باش و دیوانم بشوی	از دو عالم تخته‌ی جانم بشوی
بی‌نهایت درد دل دارم ز تو	جان اگر دارم خجل دارم ز تو
عمر در اندوه تو بردم به سر	کاشکی بودیم صد عمر دگر
تا در اندوهت به سر می‌بردمی	هر زمان دردی دگر می‌بردمی
مانده‌ام از دست خود در صد ز حیر	دست من ای دست گیر من تو گیر

حکایت ابوسعید مهنه با مستی که به در خانقاه او آمد

بوسعید مهنه با مردان راه	بود روزی در میان خانقاه
مستی آمد اشک ریزان بی‌قرار	تا دران خانقاه آشفته‌وار
پرده از ناسازگاری باز کرد	گریه و بدمستی آغاز کرد
شیخ کو را دید آمد در برش	ایستاد از روی شفقت بر سرش
گفت هان ای مست اینجا کم ستیز	از چه می‌باشی، به من ده دست و خیز
مست گفت ای حق تعالی یار تو	نیست شیخا دست‌گیری کار تو
تو سر خود گیر و رفتی مردوار	سر فرورفته مرا با او گذار
گر ز هر کس دست‌گیری آمدی	مور در صدر امیری آمدی
دست‌گیری نیست کار تو، برو	نیستم من در شمار تو برو
شیخ در خاک اوفتاد از درد او	سرخ گشت از اشک روی زرد او
ای همه تو ناگزیر من تو باش	اوقتادم دست گیر من تو باش
مانده‌ام در چاه زندان پای بست	در چنین چاهم که گیرد جز تو دست

هم تن زندانیم آلوده شد هم دل محنت کشم فرسوده شد
گرچه بس آلوده در راه آمدم عفو کن کز حبس وز چاه آمدم

پاسخ عزیزی به سوالات پروردگار در روز حشر
آن عزیزی گفت فردا ذوالجلال گر کند در دشت حشر از من سال
کای فرو مانده چه آوردی ز راه گویم از زندان چه آرند ای اله
غرق ادبارم ز زندان آمده پای و سر گم کرده حیران آمده
باد در کف خاک درگاه توم بنده و زندانی راه توم
روی آن دارد که نفروشی مرا خلعتی از فضل درپوشی مرا
زین همه آلودگی پاکم بری در مسلمانی فرو خاکم بری
چون نهان گردد تنم در خاک و خشت بگذری از هرچ کردم خوب و زشت
آفریدن رایگانم چون رواست رایگانم گر بیامری سزااست

گفتار نظام الملک در حال نزع
چون نظام الملک در نزع اوفتاد گفت الهی می‌روم در دست باد
خالقا، یا رب ، به حق آنک من هرکرا دیدم که گفت از تو سخن
در همه نوعی خریدارش شدم یاری او کردم و یارش شدم
بر خریداری تو آموختم هرگزت روزی به کس نفروختم
چون خریداری تو کردم بسی هرگزت نفروختم چون هر کسی
دردم آخر خریداریم کن یار بی‌یاران توی، یاریم کن
یا رب آن دم یاریم ده یک نفس کان دم جز تو نخواهد بود کس
دیده پر خون دوستان پاک من چون بیفشاند دست از خاک من
تو بده دستی در آن ساعت درست تا بگیرم دامن فضل تو چست

سوال سلیمان از موری لنگ	
چون سلیمان کرد با چندان کمال	پیش موری لنگ از عجز آن سال
گفت برگوی ای ز من آغشته‌تر	تا کدامین گل به غم به سر شسته
داد آن ساعت جوابش مور لنگ	گفت خشت واپسین در گور تنگ
واپسین خشتی که پیوندد به خاک	منقطع گردد همه او مید پاک
چون مرا در زیر خاک ای پاک ذات	منقطع گردد امید از کاینات
پس بپوشد خشت آخر روی من	تو مگردان روی فضل از سوی من
چون به خاک آرم سرگشته روی	هیچ با رویم میار از هیچ سوی
روی آن دارد کزان چندان گناه	هیچ با رویم نیاری ای اله
تو کریم مطلق ای کردگار	عفو کن از هرچ رفت و در گذار

حکایت ابوسعید مهنه با قایمی که شوخ بر بازوی او می‌آورد	
بوسعید مهنه در حمام بود	قایمیش افتاد و مرد خام بود
شوخ شیخ آورد تا بازوی او	جمع کرد آن جمله پیش روی او
شیخ را گفتا بگو ای پاک جان	تا جوامردی چه باشد در جهان
شیخ گفتا شوخ پنهان کردنست	پیش چشم خلق ناآوردنست
این جوابی بود بر بالای او	قایم افتاد آن زمان در پای او
چون به نادانی خویش اقرار کرد	شیخ خوش شد، قایم استغفار کرد
خالقا، پروردگارا ، منعما	پادشاهها، کارسازا ، مکرما
چون جوانمردی خلق عالمی	هست از دریای فضلت شب نمی
قایم مطلق تویی اما به ذات	وز جوانمردی ببایی در صفات
شوخی و بی‌شرمی ما در گذار	شوخ ما با پیش چشم ما میار

پایان
 "و من الله التوفیق"